

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد خدای که بهشت و دوزخ نمونه از لطف و خیر است
و نعمت رسولی که فرادیس کون و مکان مخلوق به او میگوید مستمند
عذر خواه سپید حسن شاه که چون بمساعدت طالع یابون
بلازمت صاحب الامتانت و عالی مناصب لاله خاندان
فرنگ چرخ و دودمان فرهنگ رستم دوران حاتم زمان
سیاحدم عطار در قم جوان و جوان مرد روشن ضمیر
بدانش بزرگ به تدبیر پیر چارلس بیرون صاحب در دام

وام اقباله رسیدیم و میطلبیم و ذهن متفتیش لبوی
فصل سلف دیدیم روزی تقریباً و گذشت بهشت طوطی هند اعنی
اخیر و رحمت اله علیه که در آن قصه بهرام کور منظم است بحضور
فیض کنجش گذشت و برای شکر کردنش این بهمان مأمور
حکیم آنکه الامور معذوراً امتثال الامر با اینهمه بی استطاعت
بجهر ریش کوشید تا شاید این حکایت بعبارت سلیس
اختتام پوشید محرم کرم قبول افت زهی غرور شرف حکایت
اول در آغاز داستان و انجام بنای این بوستان
صدای گنگان به گاه اسرار و پنجره گریان سنگار گاه آثار
ایوان بی ابوی این قصه را در حشایه جنت آورده اند
بدام بیان چنان بدست که چون بدر لطف کتر بهرام کور
نامام لبوی کور خست هست بر بست بهرام عالی مقام بجا

بدرشت بقانون عدالت و زرفشانی دوستاران خواست
و بکانون سیاست و جهان ستانی نقد طلب دشمنان را
که اخت یکار جهان و جهانیان به نفعت ساز کرد و به بدل
دینار و درم نیازمند آن را بی نیاز به رعیت نکند سایه جو
در جهان کس نماند ناخشنود نه زوران و فیلسوفان جهان را از
هر دایره طلب داشت و کار مملکت بر دانش آن ها خواهد آن
گذاشت خود به کار غیالی و خوشحالی بنرم عیش و کام افراشت
یعنی باد و ست جانی بدو شکافی به عیش میکرد و کام دل
می راند باده بخورد و کج می افشاند بهر چه میخواست او میا بود
او بر آن جمله کار فرما بود و در زمره غلامان بدیع الجمال و دیگران
حورشال حرمی داشت ماه سمانه و ماهی خورشید لقا کیوش
مسکین و زاروش از سر او چنین عشو پرداز و کرشمه ساز

کرشمه ساز سر لطافت و سر آ یافت و لبر و دل از از خود
کام و نام نامیش دلارام که عودت پیش بهرام بودی
و نیاز و ادایش را بودی چون بهرام داشت سبلی تمام بخیر
کوهر صد شیر کننده بود به تیر بود در کار تیر پر نهی که نه بد و جهان
جنان و گری دلارام دل آرام را نیز بر یافت بکری بد و دور
افام شکار شکار گوری پسندید و رغبتش خربلید کور بود
با و کرد حشایش روز نبود و با وصف بودن هزاران
هزار اسبان خوش رفتار اشقر با و پارا باد پایی
که چون لگام شدی یکم ز من بر صاحب ارم شدی دوست
داشتی ز هر گاه بر آن سوار شدی و حشایش داشت را
زنده گذاشت چون با جاندار از دستش بجان گشت
روزی بخال جهان گذشت که خون این بکنان نباید بر

درشته حیات کور و کوزن نشید گسخت **ع** بعد از آن
چون برون شدی بشکار کم رسیدی رسیده را از راه لیکن
کور آن را زنده گرفته بر آن دانه پنهادی و باز در صحرای
میدادی **ع** کرم بر آنش دانه فرمودی خط از ادیش
همان بودی منقول از مورخان پیشین است که وجه گشت او
به بھرام کور ازین است **رفتن بھرام با دلارام بشکار نجر و تغیر**
دادن بیت و آموختن تیر و سبک گرفتن دلارام آن هنر را که داشت بھرام او را
خواننده این خط کهن سال زین گونه نمود صورت حال
که روزی بھرام بعبادت مہر و با دلارام بهجرا رفته بهجوسیت
بجست و جوی شکار پیوست که ناگاه جبدا هو از دور نمایان
گردیدند و در طرفتہ العین نزد یک تر رسیدند دلارام
با بھرام گفت ای شاه تیر افکن طوریکه گویم اینهارا تیر زن بھرام

بھرام گفت بگو تا بچکنم و چه گونه تیر افکنم زن گفت **ع**
ناو کے زن بر آہوی سادہ کہ شود مادہ نرزش مادہ بھرام
کنایہ آن طائر در یافته تیری بطرف نر بیداخت و خود
شاخش صاف برانده بھورت مادہ ساخت لبس غار
دو چوبہ تیر یکبار بر زہ نهاد و بخت مادہ سردار **ع**
خود و بر سر چنان نشاندش غرق یک دو شاخش بدید گشت
بفرق چون بھرام نر را مادہ و مادہ را نر کرد و در عوض انیکار
دست بستہ از دلارام خواہش انصاف در دلارام گفت
ع ملک تیرت براستہ آن کردیکہ باندیشہ رست نتوان کرد
لیکن در جهان مادہ کار خود را بر دست میبشی است
و هر کس را بدگیری و در نہر میبشی بھرام ازین سخن برآشت
و چنین سخن شده گفت از نزدیکی من دور شو و انکہ

از من بجهت سبب حضورش روی این بخت و دلارام را از مرکب
فرود آورده بر زمین گذاشت و خود قدم بوی خانه برداشت
از اینجا است که گفته حکماست سه بابش همان هر چه بر خلاف
رضاست نتوان گفت که چه بهتر است دلارام از بختش
طالع وارزون و کج رفتاری چرخ بود قلمون حیران کار خویش
بناله و افغان دم میزد و قطره زمان در محراب رخا و خارا قدم که ناکاه
از دور خیزد خانه نبین دید و جان نوی یافته بطرف آن کهن
بنیاد و دید مالک آن ده مردی بود فیض زمان و
و افلاطون دوران در هر علم و هنر او را دستگاه و از طبعی دریا
اکاه در علم موسیقی بیکانه و در نوختن ساز بکتابی زمانه
هرگاه سازی نوختن آغاز کردی بهضکت و مسکبی و نغمه
بر لبش چون نوا بر آوردی جهان ز تن بر دی و در آوردی

کرم و سر در زانه چشیده و در پنج و شصت جهان دیده
غرقت گزیده چون او دلارام را دید چشم بر رخسار خوشت
حیران گردید گفت یارب اندرین دشت آدم ربان این جور
غریب از کجا این پری از کجا پدیدانجا و پری نیست
چون رسید اینجا این بخت پیش دوید و از حال پرالاش
پرسید که گیتی و طول آن چیستی از کجا رسیدی و بدین جا
چون وارد گردیدی آن نازنین با آواز خرن
گفت یکیک ز جان بی آرام قصه خویش و غصه بهرام چون آن
هوشمند کارگاه معلوم کرد که این دری است از خرنه شاه
بفرزندش گرفته و لاسا و دلبری نموده و زنگ لال از آینه
خاطرش زدوده دلارام نیز در جلدوی این نوازش مل باها
از بازو کش و پیش حکیم غریب نواز نهاد و آن شفیق حق

شناس شرمندۀ احسان شده در عالم موسیقیش طاق کرد
و در نوازش سازۀ شهید آفاق دلارام بکینا خواست تا
حجت از موسی شاهست کند و دعوی خویش را
درست کند لنذاهر صبح بجز ارفه ابریشم نواختی و در حسین
دشت رام ساختی و دو دام صحرا آمدندی و سر بر بایش
نهادندی دلارام اول منوم بنواخت و همه را در خواب
می انداخت باز حبه ساز کردی تا هر یک از خواب
بیدار شد چنین آغاز چون این واقعه حیرت افزا که
مذکور گردید باطراف و اکناف عالم مشهور که دختر دهلان
اهوان و کوران را می میراند و باز بدم سجا توام زنده میکردند
بهرام شنیده در شکفت ماند و از غایت شوق بهر نواختن نظر
بارگی رانده از فرط اشتیاق لب خواهش کشود و تمنای

و تمنای نواختن غریبش نمود دلارام که فلک بکام و بهرام
رسیده را رام یافت منت بر دیده نهاده برقع بر روی مقدم
بهرام شنافت لحس اهو نواز شروع کرد تا که درش چرند و
برند رسم خضوع اهوان و کوران از هر طرف جوق جوق
رسیدند و پیش دلارام صف بستند دلارام نخست منوم
نواخت و همه را در خواب مرکب نمون انداخت پس آن
سپح نفس چون همه دیده بهم بستند ساخت آن حبه
که بستند دلارام که زنده را مرده و مرده را زنده ساخت
بهرام کور را در کور بخیر انداخت افریتهها کرده ستایش کری
در آمد و خدا ساز این ترانه هم از زبانش بر آمد
کار زانی بکشوری نبود که از او کار دان تری نبود دلارام
چون این نغمه و لوزه شنید بی اختیار لبها تا خندید گفت

آری همچنین است که بادشاه انصاف گزین فرمود و مکر از
من بهتر نه از بهرام خواهد بود و بهرام شاه که کسی که زار آمده و ماده
را نر کند نظیرش نیست و من که زنده را مرد و مرده را زنده
کنم کاملاً از من است پس بهرام که آواز داشت با گوش
کرد و برقع از رخسار برداشته در آغوش کشیده را عذر
فرموده و آئینه را شکست و دیو دلارامی
باز بردش بخت بهرامی زیاده تر از آنچه بود و مهرش در
دل و منزلش در منزل افروخته سال این دو کار نامه که
هر دو او را در روزگار بودند و فرموده بهرام بر حریر تصویر
نمودند گفتار در آرمه شدن هفت کلکشت
ترتیب شریف و جلوه فرمودن بهرام با هفت صم
هر روز و یکی از آن بهشت ه ر ق

رقم پنج تخت از خانه خویش چنین آراست نقش از نامه خوش
که کار بهرام از گال شوق شکار و دیدن تماشای آن عس کار
رفته رفته بجای رسید که تا دو دو هفته بی خور و خواب در صحرای سگزار
خاصان بادشاه و کارکنان در کاه سه زان دویدن بدشت
و بیشه و کوه مانده کشند و آمدند سوره چون بارای منعم خوش
از آن کار نداشتند ناچار بچاره سازی که مانع خزش نشود
می شافتند آخر الام پیش نغان بن منذر که هم سبق و هم مکتب
بهرام و وزیر و مدارالمهام بودند آمدند و چاره اینکار را گفتم
وزیر حایب تدبیر خندی از آنها مهلت خواست و نقش
تدبیری در دل خود آراست پس چند کس کاروان را با نایف
نفر آمده کردند تا در هفت اقلیم خود را رسانند و از
والی هر ملک و خیزی نیک اختر در سلک از دواج بهرام

طلبیدند بادشاهان بجان رها دادند و دختران را به
بادشاه دادند تا رسیدن آناه رویان نغمان هندسه
دان بر لب جوی نشا افزای و مرغزار و گلشن که یاد از
بانجام میارم میداد و هفت گنبد از هفت کوه سنگ بکار فرمائی
شد نامی بنیاد نهاد و هر یکی را بر کنی که منسوب به روز است
رنگین کردند و بهمن رنگ هر گنبد را از فرش و پرده های نازنین
اغصه برج اول را که منسوب به شنبه بود بر رنگ زحل چون
مشک سیاه نمود و دومی را که متعلق به یکشنبه است هم رنگ خورشید
زعفرانی کردند و سومی را که نسبت به دوشنبه دارد بگونه ماه
سبز بجائی و گنبد چهارم را که متعلق به سه شنبه داشت بنمای
رنگش سبزی گذاشت و پنجمین را که نسبت به چهارشنبه دارد
بنفشه کرد و چون عطار در ششمین که موزون برای پنجشنبه است

پنجشنبه است بگونه آتش بر رنگ شتری صندلی است و هفتمین
که جهت جبهه بر دشت بر رنگ تیره مفید کافوری ساخت
درین عرصه که هفت ماه گردیدند آن هفت ماه از هفت افلیح
در رسیدند نغمان آن هفت اختر را از لباس و زبور هر یک
آن مکانات هفت ساخته و در آن هفت برج صوبه کرد و ایند و نوید
بهجت جادوید این بکوش بهرام رسانید که سه خانه بر زهره او
شیر شکار شاه را با شکار دشت چکاره شاه کین مژده نشاط
شود و میل طبعش عنان زدشت و بود و هماندم سوی صغیر خانه
شتافت و به تماشای هر یکی از کین و مکان جان تازه
یافت و بمشاهده آن حوران ملایک فریب بهوش در با
و یک یک برگ بر شش شاهانه نواخت چون بهرام سه
مجلس یافت بر زلفت و کام با حریفان نوشت بحام

نوشت بجام پنجمان شد پروی خوبان شاد و کیش ز
عیش گذشته نامد یاد از آن باز ترک پویدن شکار گزید
و غیبت رفتن بخانه هر کی از آن هفت ماه یک روز در هفته
مقرر گردانید برای آغوشان افرینانمود و به بخش نمایان
پایه اش افزود و کشت دوم در میان تشریف فرما
شدن بهرام و عیش نمودنش با غزاله مشکین کلاه بند
روز شنبه در کنبه مشک فام سه روز شنبه که باو
مشک انگیز شد بدمان صبح غالیه پیر بهرام لباس کیوان
وام دور بر کرد و نور قدوم بهمنت لزوم کنبه مشکین را
منور نازنین نهدی نژاد از جای خود بر جفت و برای
خدمت بهرام کمر بست میسای شراب با نقل و کباب
پیش کشید و خود ساقی گردید بهین سان از صبح تا

از صبح تا شام بزم نشا ط تازه بود و بانگ رفت و سرود بلند
آوازه چون رنگ کافوری روز کافور شده و شب غبرین از
جلوه مهتاب بر نور بهرام از سستی رغبت استراحت با جانانه نمودند
و از آن پری بیک فریاد خواست کفش افسانه آن قاعده دان
بزم سلطان بعد از دعا و ثنا خوانی سر بر زمین او خفت و لب
بیاخ کشاد من کیم نهد وی شکسته زبان گین و لیری کیم جو
بی ادبان لیکن بغیران قضا جریان شاه نچو دام حضور حضرت
بعضی رسام اف ز کفش آن جادو کناه رو بروی بهرام
ش عرض کرد فدایت شوم در راندن پادشاه بود که گوشه
کلاه باسمان می بود و عدل افر اظلم کاه و نام او هاپون شاه
شاهان تاج کشیدی و بیاغ کشیدی به صحبت و انایان و هنر
مندان راغب و تمامی اهل دانش و کمال او را مصاحب

سه پسر بزرگ خوب صورت و خوش سیرت داشت که هر یک از آنها
در علم و هنر علم مگردون می افراشت بزرگ در خرد و شناسی شرک
و خرد و در دانش و پیش بزرگ بکار وانی ایان کار سلطنت
نظام یافت و بادشاه از دیگران بی نیاز شده آرام روزی
وقت چاه صحرایی را جدا جدا طلب داشت تا از قلوب صحرایی
بر جماعت امتحان در آرد که حیال با و شاه که ام در سر دارد
نخستین به پسر همین گفت میوم صحرایی و دید و صبح محرم بشام رسید
آنمین که نوبت تست خلق را بداد و دهنش خوش بود داری و بیا
ظلم و جحسان نگذاری آن سعادتمند خرد و را بسیار سپنج کشاد
که جاه و عمرش جاوید باد که او را با از هوا خواهی که زخم
پیش نه دم شاه می بادشاه چون گفتار بنجید ایش شنید
بسیار پسندید و را بطن هزاران تحسین کرد و بطاهر فراوان

۹۸
بطاهر فراوان نفرین او را از پیش خود راند و فرزند و می
را خواند آنچه بر او در مدینه گفته بود بیکم هم ظاهر نمود آن پوروی
شعور گفت از حکایت همان بنده کار را عدول کردن نتوان
لیکن تا طفل عاطف اطلبی بر سر ماست احدی را بر سر
پای نهادن بیجاست و آن زمان کین زمانه گذران
با تو نیز کند که با دیگران ای فرمان فرمای زمین و زمین
برادر محترم سزاوار این بایست نه من شاه زوهم
کره در بر و کرد و حضور خود شنیکو کرد پس پسر کهنه را برای
ازمانش طلبید و آنچه از دیگران شنیده بود از زوهم شنید
چون نقد دانش هر یک کامل عیار بود و بادشاه سجده کرد و براه
کرد کار نمود و مصلحتان بانی دیگر نهاد و بیغنه را حکم اخراج از قلمرو
خود داد هر سه ماه حکم بدین شهر بدینند و بی زاد و نوشته بحدود

کوه و دشت می نور و دیدند تا از سر حد ملک بدر کردیدند
بهر جا که گذرشان می افتاد تجربه تری نازه دست میداد و روزی در
عین ره نوردی زنگی بدخوی **الله** جو غم نا خوانده حاضر شوم رو
یکایک در رسید و بحر و الماح پر رسید شتری که کرده ام اگر دیده اند
خدا را بمن نشان دهید یکی از آن مهر سه عاقبت محمود بی انگه
شتر را دیده بود **ه** گفت کان کم شده که رفت از دست
بطرف کوه رست گفت است و دیگری می یکداندان گفت و سومی
از لنگی پایشان چون او مهر سه نشان بی خلاف شنید خوش شده
از سمت پر رسید مهر سه تنقی اللفظ زبان کش و ند و سستی نیز نشان
دادند او چون سمت هم دریافت چون شتری می چهار انظر
شانت اینان خنده کنان مسافتی نور و دیدند و در غدار
رسیده رسیدند بعد زمانی ساربان سیاه روی در رسید

در رسید و آواز کی و گشت کی خود نمایند که مهر سه شاقم و نشانی
از شتر نیافتم باز یکی میان با ستره گفت ای سوده عمل بر شتر
طرفی روغن بارست و بطرف عمل و دیگری گفت زنی بر آن سوار
و سومی نشان که آن زن بار و راست ساربان از یاقین این
مهر سه نشان جدید کان یاقین مبدل کرده اند که اینان فراق اند
و درین طاری طاق غافل از رسائی دهن نشان دست در
دامن اوخت و منزل را با جدل بیامیخت که شترم با ساربان
و زبان آوری بگذارید ازین انکار بود و از آن بدخواه احرار
شور و غوغا بنیاد نهاد و آیند و روند را آوار داد و زان بغیر و فغان
کنز و بر خاست که گشتند خلقی از چپ و راست مهر کس فدا
ساربان می نمود و بغیرین و گنبد اینان زبان نمیکشود آخر
بر این قرار یافت که پیش سلطان زمان باید شانت میامیختی

بجل این عقده جوید و در میان جانین فرقه گوید چون بجهنم را بدشاه
رسیدند فریاد الفیات برکشیدند بادشاه اول گفت که کوی رباب
شنید و پس از آن پرسید برادر بزرگشت بادشاه را دعا داد
پس شنای کشت و کدای داشته در سایه هم شیر و غم را تا سه سیاح
ایم نیک و بد زیاده دیده و کرم و سرور و کار چشیده از سالها بجهنم تجربه
کرد عالم بگردیم و نشیب و فراز کیمی نوریم امروز کشتن آب روان
اینطرف آورد و این رنگی در راه از مادر خور و نشان بخجی کم شده
جست تا از لایه کبی زدیم برآمد درست اکنون از دست این جفا
کار دراز ایم و بجز سخن سخن نمی نوازیم حالا هر چه حاکم عادل کند
همان داور است بادشاه چون این سخن شنفت در غضب در آمده
گفت که ای ابدا اول از لایه راز دل بیرون و او دیده اکنون
تبدل کنش می پردازد از اتفاقات دروغی مانا بر است شد فرعون

فرعون میگوید و همه دروغ فرعون می پذیرد یکی از آن جوان مرد مردانه
و از عرض کرد و پنجه بادشاه فرمود بر سر واقعی است مکر ای دانا
ز فرور و کنایات نشیذه که العقل نصف الکرامات ملک گفت
سخنان ابله فریب بگذارید و اشتراک اسباب بیارید
رستم کاری شان موقوف با آوردن ناله گذاشت و بند بر پا
نهاده و بر بندان جانستان فرستاده حور سه از بونمون خرج کرد آن
همه شب بناله و افغان هم آواز بودند و این ترانه حسب حال خود
و ساز کای روشن طبع تو بر ما بلا شدی بهیچ راه نوردی
جهازه که گشته آورد و حواله بدست مالکش کرد و گفت امروز
سمت فلان کوه گندم افتاد این زن سوار را آواز داد و مهار
شتر کربش درختی مانده بود رد ندیم و بر سهیونی زن تا اینجا
رساندم ساربان حق بحدیست نقدی با و داد و برای تخلص زدن

بی گناهی شاه رو نهاد چون باجری یافتن شتر کوشش بادش رسید
از ایدارسانی بیکانه از محراب کشید و هر سه را از زندان طلب
فرمود و از غرض شرم فرمود که در عذر نمود و خلعتی بپوشید و کیفیت
نشان دادن شتر نادیده پرسید نشان دهنده کوری شد و ادعا
داد و بسپاس گشت و که چون من نشان نمودم همه میسوی
دیدم اندر راه خورشید از درخت و خار و گیاه پیکان نگاه
اندیشه بر می گشت و از یک طرف کور بود نشان داشتیم با شاه
بر سائی عقابش نشین کرد و روی میسوی و دیگری او نیز شاه را دعا
داد که بابت برفرق تاجران باد چون دهم بکشان رفتن بای
وی بردم به لنگی بای او بی بردم میسوی گفت کمی بیکندان
ازان دریافتیم که چون شاخ و برگ نیم خورده اش یافتیم
هر چه ناخورده می نمود و او بر یک یک دست بود و او را با شاه

با شاه هر سه را فرین کرد و هر سه نشان اولین را یقین مستفسر
نشان آخرین شد و بنی در بی در یافت کیفیت روشن و انگبین
نخاین نشان گذارش نمود که دو دود پیری افتاده خاک بود
جانبی هجوم مورد دیدم و یک طرف از یکان شورش بر آنچه گفت
مورد بود روشن معلوم کردم و از گرد آمدن مکان شهید مفهوم
بیش شخص دویم زبان گشاد که من آنکه بروی او را گفتم زن جهان
بود که قریش بنگاه ناقد برابر از انوش نعلین زن نمود و هم نجار برین
طراوتی دیدم آن خاک تر بر گرفتم و بوییدم شهرت برین
غلبه کرد و دانستم سوار شتر زن است نه مرد میسوی انماس نمود
که حمل کردن من بر حص زن ازان بوده که اندران جای کان
جاده نشین بر زمین سوار شد از زمین نمود و طرف نقش با
نشان دود دست هم بر خاک بود پداسه گفتم این حمل و کران

بارست که نرین خواستش دشوارست بادشاه چون
این تقریر را اصف ساخت از فرط حیرت هوش درخت
افزینها نمود و نوازشها فرمود و جودت طبعشان که دید
بهم نشینی خود کردند مکان قریب خواگها خود پرداخت و برای
سکونتشان مرتب ساخت هرگاه از جمیع مهمات فراغ
یافتی باستماع عجایبشان شتافتی بی تکلفا به میمانان
می خودی و از سخنها یغیر سر با مغر هر یک قایده بردی
روزی چندی می و کباب بره با و برای شان فرستاد
و خود کمین دیواری نشسته بزمره آرائی هر یک کوشش نهاد و جواب
عناشیر روی بجای آوردند و بر غبت تمام شراب و کباب خوردند
چون شبهه صبا دو بالا شد لب هر یک بدانش آرائی و ترانه سخن
و ایکی گفت که این بنید از خون آدم غش یافته و دومی وانمود

دومی وانمود که این بر از شیر یک پیوش سیوی گفت اگر این
شهر را برجاوشی است لیکن لایب از لفظ مطحی است بادشاه
باستماع این کلام هوش را با حیران گردید و از جا سوسه خود پشیمان
غضب آلوده از کمین برآمد و خلوت سرای شان در آمد هر یک برخت
تعلیم بجای آورد و نقل و تراشید پس کرد بادشاه که هوش باخته بود و هیچ
راج بر و میل نغز نمود از غلبه لال بر و هوش آن حال کرد یعنی باز پرس
همان قیل و قال که راه راست بود و آنچه گفته اید باز گویند آنها
اصفا نمودن بادشاه آن سخنها را یقین دانستند و بجز راست
کوئی از نه ریش گذشتن نتوانستند ناچار ناگفته گفتند و سخن
نهفتنی نهفتند چون بادشاه دوباره شنید یکباره از غضب
کمر زد بسب امتحانی که کرده بود و تکذیب نتوانست نمود و کمین
خجانه از انجا برخاست و گفت از ما است که راست و میگوید

شب پرده دار سر آمد و روز پرده در بر پرده دری بر آمد باد
باد و فروش رطلید و از اصل و فرع شراب پرسید: شما گفت
شاه باد از انکور است و انکور از فلان دستور است دستور کورستان
سماساخته بالای آن بتعین باغ پرداخته باد شاه جو کیفیت باد
بدان رساند و در و سخن دیگرش شبه مانند شبان را طلبیده
بزوش نمود و از نمودن چنین حسابت نکوهش از انکه اصل
بره پاک نبود شبان از اظهار راستی پاک نمود و عرض کرد
که غمنا که ده ام تا از شیر مادر او بروده ام باد شاه در غضب
گفت راست بگو والا از جان خواهم شد شبان از خوف
جان ترسید و بجز راست گوئی چاره ندید گفت هنوز آن بره
دور زده بود که مادرش از زردم کرک ربود ماده سگی داشتم
شیر دار از شیرش پرورش کردم ناچار آیدون زین کینه

زین کینه خواهی تنخواه خلاص چون صورت اینم نیز در پیش شد باد
از انکشت سخن بیوم سخت است ناچار بر مادر رفت و بخلش نمود
و سخن بختی اصل خود میان آورد که حقیقت کاجیت و کوهم
از نظر شبان کیت خسرو زاده ام یا بطنی زاده مادرش چون
این سخن شنید از غرط غضب بر خود لرزید و در گریبان جاک زد
و بر سر خاک گفت این چه ماسعادت من است و بیجای
که در پرازد سر برین تهت می نمائی بجز شاه جهان آرا دیگر بر چه
یارا که چنین نماید و بخلوت سرامی او در آید باد شاه خنجر بر گلش
نهاد و گفت در راست گوئی نجاست والا اینکه قطع رسته است
کناسی که کرده بپوشش و برین پیوده مخروش در اقرار آمان جان
و در انکشاف نقصان آن چه کدبانو پیو خود در راستی دید گفت
هر چند این سخن ناگفتنی نهفتنی است لیکن میباید شنید که روزی

در ایام بهار پدربزرگ رفت و بسجاده من در عالم جوانی چنانکه افتد
و دانی تنها درون خانه باغ خواب بودم و نسبت از تبار
ناب که مصلحتی خوش بود با خوان طعام رسید و مرا بیدار کردند
من از اینجا کسب زمان است بادی در آید بخیم و از آن نص عقلی
خاک منزلت بر فرق عصمت خود بچشم آنچه سر نوشت بود از
شامت نفس زد و نمودم نم چو در شاخ نو بکار آمد بهر چه خواهم
ببار آمد بهار و از آن پرشش نشان شد و خجله از اینجا برآمد
بفرودگاه مهمان شرم آورد زبان گشود که هر سه سخن سمار است
برآمد یعنی چون بیک نقص کردم بی کم و کاست اکنون
رضامن جوئید و طوریکه شما در یافتید باز گوئید که این
راز نهان بر تان چون شد بیان یکی گفت چون سن دو
ساله گشتم در خواب و افزایش غم دیدم از می افزایش

از می افزایش طرب باشد چون غم افزون کند عجب باشد
از دیگران که بزرگش نمودم همان سخن افزایش غم شودم پنداشتم
که درین ایامش چون آن است لهذا افزایش غم در آن
با دشت بر رسائی و نهش افزین نمود و برای باز پرس کباب
روی سوی دوشین داد گفت چون من کباب خوردم هنوز نش
در سینه عیان شد و هم کتاب از دهن روان اندکی تامل کردم
هم بوی خوشکند بر ملا بود و هم استخوانش استخوان سبک مانا
قیاس کردم که این بره بدرک غذا یافته است از شیر سبک
سبومی گفت اگر امان جان جان بایم از اظهار حقیقت سخن
سیوم کرد تمام با دشت سو کند خورد و هر سال ز دلش برد
او با دشت را نشا گفته و عا داد و با اظهار حال زبان گشاده
از روزیکه بخدمت شاه رسیدم چون سبجی اطعمه بخر سخنش

و نان تذکره دیگر نشنیدم که در روش فراستم بضمیر
که خبر است نسبت به بریر: باد است چون این سخن شنید
بصورت دیوار ساکت مانده بخواب کدر اند که ایذا
سانی از پاس مروت و درست: و رختن خون بیکان
سر بر صورت بطایف الجمل ایان را بر ارم: و از دغدغه افتادن
را از خاطر خود و از دغم: بنا علیه شیرین زبانی غدره خواست
و بجز کفاری حله را است: که شهادتستان با تمیز
با فتم بهره مندی از همه چیز: لیکن سیاح جهان نور در که حکم آب
روان دارد و در یک جا بند نمودن از لطافت و لطافت
می بر آرد: پس بخت و جیبی برای هر یک احسن و افرین نمود
و فرآور باقت هر سه لغز میان و خلعت کمران بخشید بکتر
دخت فرمود و هر سه را کام خورم و خندان و از بخت شکر کنان

و از بخت شکر کنان: دره نور و کردیدند: و بعد قطعه نازل
شهر پدر رسیدند: بدیدار آن یوسف طلعان بصورت پیر کنان
پدر پیر شادمانی یافت: بار دیگر ز سر جوانی یافت:
از بخت شاکین گشت: موی کافوریش مشکین از آن سبب
رنگ مشکین را دوست داشت: و اعلام مشکفام برافراشت
چهره و لای فرزندان مشکین کرد: و هم سند و البین آری شان
را رنگ مشکین زینا است: زیرا که گونه سیاه نور دیده مردم بینا
ما طلیحان سیاه شب بر رخ نگیرد: چهره و لفریش برنگ
مردم دیده فروغ نپذیرد: ابکیوان جود و ظلمات باعث
از و یاد حیات است: بجوم چون این است: مشکین شماره از آن
غزاله هندی ترا شنید: ختن ختن در پیراهن هجر مشک زرافه
بالید: به یاد ری بخت فرجام: با عیش و نشاط تمام

خفت در خوابگاه حرمین بکل در اغوش مشک در بالین
نکشت سیوم در میان رفتن بزم روز یکشنبه نکند زعفرانی
نیم روزی بسر بردن بکامانی چون ظلمت ز کال کون
شب سراسر و طلالی آفتاب عالم افروز در رفته روز در آمد روز
یکشنبه آن شاره روز شد در ایوان زر در بزم افروز یعنی بزم
لباس زعفرانی پوشید و آن آفتاب نیمروز بر آید و آن برج
شرف داشت در بر کشید تا شام بکشد آفتاب که بر شمس جام بدم بود
و شمس بوس کنار بآن سر و کل اندام چون در شب در آمد و دور
صها سراسر آمد بزم خوابگاه هفته اراده استراحت نمود و برای
گفتن افسانه بان نوکر اشارت آن حوز را داد و بادشاه را
دعا داد گفت شرم میدارم که بحضور مبد کانت بی ادبانه نفس
بر آرم و یکیک چون شاه اشارت فرمود هر چه دارم برون شام زود

زود و اف نه کنی آن مل رو بعد رنگ و بو گفت شاهان
پیشتر از این چند سال دور خراسان زرگری بود صاحب کمال
نامش حسن و در هر خوش بختی زمین همه کارش چو او پسندید
در لطافت چو مردم دیده و در هر فن نمونه قدرت صانع و تیر و
خشک زمانه قانع چون با خراج عمر ایتی پرداختی و انش حد
در دل هم بینگان انداختی و روزی صدین روی کد اخت
و از آن طرفه بی ساخت و ده چنین چون کوه کران بار و مهر
و از یکت رفت و در باجه نشین نهفته کردش نهاد که هر طرف
روان میشد چون باد و بعد پیرستن از نقش و نگار و دور
اداسن از عماری و جل زر تا تار و کجور شد و آن دیار
برو و بندگان در کاخش سپرد و بادشاه چون این بگوید
حیران صفتش کردید و بطلای خلعت سرفراز کرد و بنوازش

خسروی در انباشت ممتاز سوای آن هزار من زر خالص تحت
فرمود که پستی از آن سبزه زود آن چاکب دست کمر بست
بر بست و در عرصه بیکاه پستی ساخت در نهایت عظمت و شکوه
در رقعات ملک و در دروازه چون کوه بهرگاه از نظر بادش گذشت
بی اختیار از زبانش واه چهارمین طلائع مردش اگر ام کرد چهار
من دیگر افهام پس پیشش برآمد از پی کشت طرفی گشت
و جانبی گذشت و فتنه بادش بر آن سوار شدی هر که دیدی
حیران کار چون شده اش در کوچه و برین افتاد و هم پیکان
را آتش حد در بدن بهر یک و بر هر طرم کردش میشت
لیکن از نار سائی عقل خود ره بجائی نمی یافت و نمانده انگیز
بله خیال بست که درین فل از هزار من کمتر است و با خود
کفایت سخت چنانم که امتحان کردن نمیتوانم اگر بادشاه گویم

گویم پیل را نخواهد گذاشت بلکه مرا یاده کو خواهد داشت
در شوم سکه را بوزن و لیل و در تر از و چگونه بگذشت
و اگر از سیر این بود و در گذرم به هم نقصان بادشاه است
و هم از غلبه رشک عالم تباها و آن به تدبیری آغازم و جاره
سازم که زبان حسن وضع سجدهش بیاورم و از آتش
خانه او کاشانه اش بسوزم و درین اندیشه افتاد و آخر
در دل قرار داد که زن خود را بازنش شناسخت
و بنای نمودت موهبات فیما بین انداخت و بار سال
هدایه و تحایف بازار و دوستی گرم کرد و دل زوجه حسن
همچو موم نرم و شریط اتحاد و یکپارگی بجائی رساند که هر دو
زن نوعی یکپارگی مانند این برش و دزدل بیرون
دادی و آن اسرار ضمیر این در میان نهادی چون

زن حرف این مرتبه تقدیر می انداخت آن فتنه پرواز ویر
 بیاموخت اکنون بجایه حسن روی و باز نش مخلص شوی
 از هر دری سخن درآمده بغیر خانه کفایت میان آری و زاید
 الوصف به توفیقش پرداخته وضع بختش بر زبان معنی
 گمرک خواهدش که بر سجد و در تر از و درست چون کجند زن بر کار
 بکفته آن عیار خفته همراه گرفته بجایه حسن شافت و کدبانو
 راتهایانست با منون و اف نه بر آن آورد که بدگرایی
 دل شوهر بر افروزد و وضع بختش بر زبان معنی
 که حسن از دوکان بجایه رسید بعد تناول طعام بر سجد و از کشید
 کدبانوی خانه بر اندازد بغیر او ان ادا و ناز و در برش در آمد
 تو گوئی در پرده دوستی بلای بر سرش هر دو در نسبت
 زنا شوی ناز و کرد و رسم و لجوی و کلاه حسن راز دل

راز دل باو میگفت و کلاه آن نازنین کو هر اسرار در شسته
 تقیر می گفت تا آنکه او را بفضل و هنر ستود و وضعا برش
 و زن پل نمود که آبی صافی با نظریه مشکلی دارم بضمیر
 دارم بضمیر بلی که تازه اختراع ساخته خارخار حسد و حسد
 با چشمان بدین انداخته صفت زب طلسم با سر و سر
 ناز و هم بگویم سر اسرار عجایب زب خدا را و غوغا خاطر دم دور کن
 و بکل آن مشکل سرور یعنی آن پل که در برزگی آسمان
 نمون است وضع بختش چون است به الکی ده که با جز
 کردم شادیم هست شاد و تر کردم حسن گفت ای
 آرام جان در هر سر موم هزار هزار هنر است که کمی از
 و مگیری خوبتر است لیکن از حاسدان و کم یابی قدران
 بسیار با خفا میکوشم و از نظر دشمنان عیب جوی بوشم

تو ازین خیال بگذر و بپهلو رنج مبر زن گفت آری نه گفتی
عین صواب است لیکن از من که محرم اسرارم پوشیدن حیاس است
حسن گفت راست گفتی خبر تو محرم دیگر ندارم تو عکس را منی
و من ترا عکس دارم لیکن آخر زنی و از زن راز گفتن نشاید
زیر که از زمان راز داری نیاید زن گفت من گاهی افتاد
راز تو نه نموده ام بلکه همیشه محرم و داننده راز و نیاز بوده ام
مرد گفت رازی گفتنی است و ستری نه گفتی اگر این راز
نهفته اشکار کنم و شمس خفته بیدار چون از جان خود دست
نویم این راز با تو گویم بهر کیف این انکار می نمود و آن
در امری افزوده آخر الامر قلم منقطع خورد و گوهر مقصود
بدست آورد مرد که مطیع فرمانش بود نهجای سخنیش
بیان نمود اعنی اگر کسی خواهد که زانش در یابد اول

اول گشته سبک در آب عین گذارد پس آن فیل کران وزن
در آن سفینه درآورد و هر قدر کشتی که در آب فرو رود
نهجای خطی کشیده نشان دهد بعد پس از کشتی برآورد و بکاش
سنگ خشت درآورد و چون کشتی باز در تان نشان
خط در آب فرو رود پس کرده در پی بچیدن آن سنگ شود
هر قدر که سنگ آن سنگ باشد همان قدر وزن پل خواهد بود
و نیز در یافت کمی و بیشی قطع دلیل پس حسن زن گفت
خدا را که این راز پیش کسی نماند اشکارا خاکون بدر یافت
ان معنی یعنی حکمت در شکفت ماند و هزاران افرین بر
هنرمندش خواند بعد هود و داد کامرانی دادند و سر به پیش
خواب نهادند چون بپگاه شد حسن بکارگاه زن برخاست
غایب داری همان کوشید و از آنکه خواهرش خوانده بود

تمامی راز و نیازش پنهان ظاهر نمود و مکر و مصلحت سخن بپوشید
همان عیار بر کارش بآید و افشای چنان بقالب میزبان
درآمد که بی اختیار و وضع سخنش نیز از زبان برآمد آن بدست
چون این دقیقه شگفت بر آرمی تو هرش افروخته گفت: روز
دیگر بجای خود آمده همه گفتند: با تو هر ظاهر نمود و آن فتنه گر
بادش رفته اول بعدل و داد ستود و آخر عرض کرد پهل زرین
که ساخته حسن است: در ورن کمتر از هزار من است: لیل
و نهار ازین غنیمت جانش که مالش هستی راه یافته در درخیم اکنون
آمده ام که بشتر فرمان پهل را بنجم: بادش گفت حسن
تنها فتنه: پهل رد و بروی شرفان پیرداخته: همت بر او نه
و همراه با ده گویی صدای ده: او عرض نمود شاه وقت
سجیدن کم و بیشی خود خواهد شد: هوایا: اگر کم کرد و مال

مال خود از دستان: و الا نه از هزار سان: بادش
فرمود آن تحفه بی نظیر را شکستن نتوانم: و اگر شکستم و زرش
چون دادم: در تر از و درست کنجیدن آن محال: شکستن آن
موجب رنج و لال: آن فتنه ترشت برض رسانید که بی شکستن
درست توانم سنجید و وضع سنجیدن پیش بادش: تقرر کرد و هر که
شنید بر صفح یقین تحریر: چون گفتارش سنجیده بود: بادش
نیز بسند نمود خیلی خوش گردید: و برای سنجیدن یکا برودان
اجازت بخشید: مردمان بر دور یافتن را نیز طلبیدند و در
روی او بوضع مرقوم سنجیدند: چون حد من برآمد و حد من
کم گردید: رنگ از روی حسن برید: حسن را دست و پا
بستند: و بهر بادش: او رد و زد: بادش گفت از
غضب لطانی نیز ترسیدی: که مال من درویدی:

حسن اول ملک سجاده عدل ستو و لبس بالباح عرض نمود
شاه اگر حد من کر فتم از غوار مرا بخش و صدقه جان خود
بندار یا بر بقیع نظر انداز با امانت بخانه ام نهاده است
طلب از بادشاه بعضی خانه اش فرمان داد و او را
برزدان جانستان فرستاد و یعنی از شهر یک فرسنگ
میناره بود صد گز بلند این از رسیدن زردبان گمبند
نبایش نامی از شک از زبر فراخ و از بالانک
بی مبالغه شکل آئین نفس و بالایش بعد تنگی جانشین
یکس بادشاه بر هر که خشم فرمودی او را در نجاب
جنس نمودی تنفس جان از آن به است بردی بل
در عرض یک روز مردی حسن را نیز در نجاب قید کرده بر دوش
قفل نهاده و دیگر زنها بند کرده و ریخته بالاکش دهند

بالاکش دهند حسن از آن در ریخته عطف میدید و در حال
خود حسرت خوران می لرزید ناگاه زنی را دید که از دور
دوان می آید و او را نه بعد خرابی میاید چون قریب رسید
شناخت که زن خاکسار است و دوست دشمن
که دارد او حسن چو او را بدین حال دید از گریه منع نمود
و گفت آنچه مقدر بود شد حالا ازین اضطراب چه سود
هر چند از نادانی تو باین حال رسیده ام لیکن غم نخور که بگویم
برای خلاصی خود اندیشیده ام بر حج القهقری سوی شهر فرم
بردار و یک آثار بر شیم با یک و قدری قند سیاه
بیار زن که از دانایش خبر داشت این سخن را بر زده
نه پنداشت بشهر رفته بعت نام هر دو خیر خرید
و بجناب استیصال باز پیش شوهر خود رسید حسن گفت قدری

بگیر ازین قند و بر سر تار ابریشم به نه و بدین موری که اند
دست بر میل دارد و درده نورشته را زود زود سر بوی که
که سر رشته از نشیب بغرازینا رسد یعنی تا بمن تیره
روزگار رسد همچنان کرد زن که او فرمود و او رشته
بمور و مور بود چون نزد یک در یک رسید حسن بخت
سر رشته از مور کشید زن گفت باز بشهر شتاب و صدگز
رسن ابریشمی خریده مراد رباب زن در طرفه العین
خود را روانه بشهر کرد و رستی در از و محکم آورد حسن
سر رشته از بالا آهسته آهسته بپراخت و زن سر سن
باز رشته کرده به موبط ساخت حسن طباب را
بوی خود کشیده زن گفت ای از تو مرا توانائی خود را
بهر هم طباب به بند نادمی پیش من بیائی زن گفت

زن گفت تو چنانی شتابی که این بلای پیش رخسار باره می بای
حکمت برای این را بالا میکشم تا بدانی که درین جا چه پیدا
میکشم زن ناچار شد به سر طاب استوار بگر کرد و حسن
که انتقام خود کشیدن از زن منظور داشت چاره دیگر یعنی
حلقه بود آئین در سنگ محکم و سختی فراغ و نه تنگ
اول سر طاب از آن حلقه در گذرانید بعد خود را با انگری
کران بطن بسته بکب از بنی مقلی بزرگ گردانید چون سر
دویم طاب کران ترا زدن شد زن بالای میل برآمد
و بزرگ حسن زن از ناخوار کرد که ای بیروت و بیدرد
این همه سوس کمر دی که خود از زندان برآمدی و مرا محبوس
از من چه تصور دیدی که حق یاری فراموش کرده انتقام
آن کشیدی حسن گفت ای همه التشفته توافر و خفی که وضع

سجده بیل برن بیکانه آموختی از نادانی تو مورد این همه
آزار شدیم و بدین حال جان کس گرفتار زن چون این
سخن شنید گناه از قبل خود دانسته خاموش گردید و پیش برضا
الهی سپرد و چنان بهوش شد که تو گویی که مرد حسن رسن باز
از انجا بشهر آمده رو پوشش شد و زن بر یکس و گرفتاری خود
در خروش روز دوم چندی بهیوم کشان که آواز فود و زاری
شنیدند حیران شده به لطف میل دویدند چون نیک نظر
کردند زنی دیدند زوجه چسین در برج و بال گرفتار و یوسف
طلعه بزدان یکس در آزار از احوال پر لاش رسیدند و از بدوی
حال تا مال بر حقیقتش واقف گردیدند هم از عیاری حسن و شکفت
مانند و بدلا سازن برداخته این سخته حیرت افزا بابل شهر
رسانیدند رفته رفته که بکوشش پادشاه رسید از هجوم تحریر لب

از هجوم تحریر لب بزدان گردید چون این خبر از تیغ دور بود
پادشاه زن را از انجا طلبیده بکوشش خود نشود و فرمان شاه
جاسوسان را بدست آوردند و بجهت پادشاهت حاضر کردند
حسن زمین آداب بوسید و بجز و زاری کوشید پادشاه گفت
ای حسن با وجود چنین عقل و هنرمندی که حیرت بر حیرت
افزودی ترا چه بر این داشت که در مال من خجانت
نمودی حسن پادشاه را دعا داد و لب بعرض گشت و
که ای شاه عدالت کسرت هزاره نهاده دارم یکی از دیگر
بهر سخن دیگر عرض بندگان رسانم که بوشش از سر نو بندگان
بهرام آن پیل اول از سس برداخته و نام عبده اکسیر بران
مالیده بصورت زرساخته پادشاه را گمان که حسن عدین
از هزار من برده و من هم را باین برده آن نه صد من نیز بخانه

من امانت موجود است و ازین خیانت اراده ذخیره کردن
مال نبوده است بل مراد مقصود دریافت عقل مردم بود
بادشاه گفته رس نظر نماید و اندک تا ملی فرماید: کیک از بس
زرسازد او چگونه بخانت بر دازد مدتی انتظار
کشیدم و گشت سنجیده بل ندیدم: اگر چنین کس میافتم اندک
زرباو داد و بشاگردش میشتافتم: نیک دانستم کیک ساختن
پس ندانند سخت چون تواند: آخر این هم گفته از زبان من برآمد
که مخالف بد طاعت در پی از من در آمد: بادشاه عاقل و عیوض درو
که سیاست فرموده حتی عدالت او نمود: جهان را به از عدل
معماریست که بالاتر از عدالت کار نیست: و من که عیوض خود
زن را در آن مکان جانسان حبس کردم: و خود را بسلامت
بر آوردم: یکی سرای پرده در لیش دادم که رازم با غیر گفت

با غیر گفت: و از تنگ طرفی جندی نتوانست هفت: دوم
غرضم آن بود که چون این خبر بسج بادشاه رسد: بکار وانی و مهر من
من عذر خواه رسد: اگر قصاص فرماید: کار ملک بعدل
خاص نماید: و اگر گناه میبخشد و فوالم را در ملک این گفتگوی پسندیده
شند: بسیار پسندیده: از بند خلاص نموده: و در ملک زندگان
خاص: اول بکاری مختصرش منصوب و سرور از کرد و آخر
بدامادی خویش منسوب و ممتاز چون حسن از رسائی عقل
کامل برادر رسیده: کامرانی کرد: از آنکه در نظر عوام نسبت برز
داشت رنگ جامه خود و رنگ طلا زعفرانی: زعفرانی
عجب ترین رنگست: گونه عاشقان بی رنگست: آفتاب که نور
بخش جهان است: از طفل هر گوی زعفران است: از آن این
رنگ موجب انبساط است: که زعفران با لیاقت و با

از یاد نشاط بهرام که با شماع این افسانه تفریح زعفرانی
یافت. بانضم زعفرانی پوشش خلوت شتافت. نکست در بر
کشید. و تا صبح پوشش دلی امید کشید چهارم و بیست و پنجم
فرمانی بهرام در کشتن ریانی با او مقتدانی در روز شنبه
بصدا و ماسله

در هر شب که خرج ریانی پوشش. و او کل رانش طامد و کوشش
بهرام لباس ریانی در بر کرده بکشد ریانی رونق افزا کردید.
و آن کافر کیش صفای را که هم نبر پوشش در بر کشید تا شام
شفه باده ریانی کرد. و ساقی بهیچ فتاب ساغر کردانی.
چون شب مکان خلوت آراست. و بهرام برای استراحت
برخواست. بان افو کمر بر سبز کامرانی خفت. و برای
افسانه کوئی گفت. آن ذی شعور لب بعدر کشا و دوا

باو شاه را دعا داد چون عذر جبارت او کرد و لب به افسانه
کوئی و اگر افسانه گفتن آن عوالم نبر پوشش و نهادن بهرام
بشماع آن کوشش گفت شاه در ملک هندگی بود عدالت
کنر سپاه نواز در رعیت پرور. ملک تابگاه. و پنجم سپاه سیلان خصال
خلیل نوال. بهمان سرای عالی ساخته. و بهمان داری آیند و روند
پرداخته هر سیاحتی که وارد کرد بدی. از وی غریب روزگار
پرسیدی روزی مرد جهان دیده وارد کردید. و در آن بهمان خانه
آرسید بادشا و باقصای غایت بدلدارش پرداخت. و بمنون
احسان خودش ساخت. و رفت شب سکانش احوالش فرمود
آن مرد که در کرد و احشانش بود سرگذشت خود بیان نمود.
ملک چون به احوالش شنید. مطلب خود نیافته آه سرد از جگر
پرورد بر کشید گفت که ازین محالست بهیچ شاهد ارسان کدام

ساز و برگ که یافتیم. الاجاره مرک نوشتند که این سخن
 شنید آهسته زیر لب خندید. بادش مستفسر موجب
 خنده شد. و بعد خواستگارانش بنده. سافرخواست
 که بطایف اخیل کوشند. و از خود بپوشند. بادش عذرش
 نپذیرفت. آنروز ناچار شده گفت که من هم میجو بادش
 بجنجوی نوادر کرد جهان گردیدم. و از هر که در فنی کامل
 بود بهره گزیدم. چون کوشش از حد بیرون بردم. که با شادی
 و خوردم. او نقل روح خود بحد غیر میکرد. و هر جا که میخواست
 بفسون جان خود بیرون کردی. و در هر که کانی درون کردی
 منکه این هنرش دیدم. از جهان نوزدی کناره گزیدم مدتی
 پیش بودم. و خدمتش می نمودم. نیکوکاری و خدمت
 گذاریم دلش از فروختن و بهر جوان مرد آن افنون بمن

آن افنون بمن نیز آموخت. فاخیده از آن علمی اندوزم
 و از آن که مرهون احسان شاهم. اگر فرمان باشد یا آموزم
بادش گفت اگر اول خاطر غریب نباشی و راز و بعد
 آموختن مفایقه ندارد. آنروز بر فورگی را بجان محمود و شهاب
 او در آمدن نزد کس برود از آمدن و شن او بجا ک فراز نکس
 بر روز کنان چهار طرف بر آمد. و باز نقل روح کرده در جسد
 خود درآمد. بادش که این آنچه میثاده ساخت. از غلبه
 شکست پیوستن در باخت. بدرویش گفت اگر بیا موزی
 نصف مال و متاع بنود هم. و باین ناز نیست از بند
 احسانت نرهم. او گفت رز و کوهر بجوی نمی اندوزم. و با
 نوع نرودت می آموزم. پس افنون بجنس و تعلیم کرد و بادش
 او را فراوان مکریم. ملک نیز در پی از مون شد. و جانور

مردم طلب داشته بقلش درون بادت که خود را در عالم
و گرفت بعد دیری زود بقلاب خویش شناخت
چون ملک هم از مالش برخویش گرفت راه رو خشن
راه خود خویش بادشاه نامدنی این را از سگرف در دل
خود نهان داشت و گاه گاه بفرج تن خاکی میگذاشت
روزی بدل خود خیال نمود که اگر ازین فن کسی را فایده
نرسد مرا چه سود حیف شد که ازین هنرم کس نیاورد
و خاک نامدنی این خیال بدل انداخت آخر از تنک
ظرفی وزیر را بیا نمود روزی وزیر و بادشاه و شکار
گاه بطرف صید اسبان ناخند و هر دو از شکر جدا شده
آهوی نیز انداختند وزیر بر تیر ملک بکام دیده دیده
بر رکاب ظفر آتش سوز و بالیاج و منت عرض نمود

عرض نمود که بقلاب این آهوی را و هنر بسیار که فراموش
کرده ام مرا باز نا بادشاه غافل از کروزیر که بید شکار
رفت و دستور جالاک کی کرده بقلاب شهریار شد
از قلاب کرامی دوری جست و رفت بقلابش دستور مادم
بر اسب بادشاه بوار شد و بسپاه ملخی کشته در لی جستجری
شکار سیرکنان و جدا کنان بشهر رسید و از راه تنک حرامی
داخل حرم برای خسروی گردید بجرم رفت و کامرانی کرد
با کیز آن هر پنج دانی کرد کسی باقی نماند که با وی عیش زنند
مگر زوجه بادشاه که حرکات و سکنات او برخلاف شاه دید
متحیر شده احتیاط از او کناره گرفت لیل و نهار حیران الطوار
که بدارب این چهار اسرار است که بادشاه مان و خشن بر عکس
شهریار است هرگاه پذیرا داده دیگر کردی او دست

به تیغ و خنجر گردی سواى نظاره کردن از دور از همه چرخان
و وزیرین را معتمه زمانه دانسته بر همان قانع با نظرفرمانده
در قالب غزال آمده بود چندی در همان کالبد راه کوه و صحرا
پیمود روزی طوطی مرده افتاده و دیده این قالب را کرده
در جد او خرید پر پرواز گشود و اراده آمدن شهر خود نمود
در عین پرواز چندین از طوطیان با وی دساز شدند
و بترانه سنجی و ناله گویی هم آواز آنها چون این را بدانش بزد
دیدند و تیر و آتش کردند روزی گذرانید و در مرغزار
افتاد که با آواز بانگ بهشت میداد با لایى و رختی که در میدند
زبان دامی نهاده و دیدند هر چند آن طوطی منع نمود احدی
بطلع و از نشود طوطی چون اراده فرود آمدن باران مهم دید
اگر چه ترک نصیحت کرد لیکن ترک رفاقت نپسندید

نه پسندید همراه همه برآید و در دام افتاد و بپایان حرص گزشت
انگار نهاده قضا را نفقت صیاد برای خوردن آب رفته بود
طوطی که صیاد را ندید برقیان فرمود که بندهم نشدید و دیدید
که چه دیدید چه خبری ازین بند حال میباشد لیکن بدو یک
خیال می آید هنوز که صیاد نرسیده بومایان را گرفتار دام ندیده
حیدر آغازید که خود را مرده سازید تا بدک این تدبیرش
رود و موجب رهایی شما از بلیه شود تنها من خواهم ماند
و بتدبیر دیگری رفته شده خود را پیش شما خواهم رساند
همه با قباله شکش برداختند و خود را مرده ساختند چون
صیاد رسیده طوطیان را در دام گرفتار دید لیکن سواى
یک طوطی همه میان و او بر سر آنها چون ماتمیان فربه گمان
در تعجب مانده خود را مورد غریب ساخت و سر دام واکرده

هم را بیرون انداخت بکارگی هم پریدند و بر درختی رفتند
 آمدند صیادان این محله غضب درآمد و دو دانه را
 برآمد خواست که طوطی زنده را پروبال بکنند و بر زمین ریزند
 طوطی بی برادره اش برآمد و فریاد برآورد که ای صیاد من
 مکن بیداد و هر چه حاصل شدی از ایشانست من به تنها
 دهم و چند است صیاد چون نعر کفارش شنید خوشدل
 گردید و در قفس کرد و برای فروختن به بازار آورد و در این
 اثناء در بازار مردمان غله افتاد صیاد بچهره طوطی گذاشته برآید
 تماشا با نظرف رو نهاد و دید که لولی ملک فریب خلی شوخ و
 شنگست و با مراف پسری در خفاست میگوید که تو را شب
 در خواب با من بخش کرده و تمام دل خانچه باید برآورده
 هزار دنیا بیک چشم مقرر است بدهم والا بغف و رسوائی

بستانم خلقی برای تماشا جمع بود و هر یک بروفق و انش
 خود الف می نمود لیکن حجت کس خبان نداشت دست
 که شود دعوی مخالف است صیاد هم با تماشای این سانه از حیرت
 خبان بیخوش بود که فروختن طوطی فراموش نمود چون این خبر
 بکوش طوطی رسید صیاد را آواز داده پیش خود طلبید گفت
 آن هود در پیش من بیار تا رفع نزاع کنم و الفانی که مسکت
 می باشد اختراع صیاد آن هود در پیش طوطی حاضر کرد و لولی هم
 کیفیت با و ظاهر طوطی گفت هود و عهد کنید که از سخن من بر
 نگردید تا خبان الفان فریام که رفع منازعت نمایم الفانی
 که مدعی و مدعی علیه را رضامند نماید و هود بشنود پسند فرماید
 هر دو با هم همان کردند که از گفته طوطی برگردند و طوطی بفراف
 گفت بده و دنیا را بیار و بر زمین ریز و بشمار صراف

ناچار که دنیا را آورد و بر زمین رنجته هزار دنیا شمار کردند
لوی خواست که ببرد طوطی بانگ راورد بخبر تو که زنده ز گیت
لیکن این شتاب زو کی چیست طوطی باز گفت که آینه قدکم
بیارید و محازی این زر بگذارید که بدون حل این مشکل
صورت پذیر نخواهد شد و نه مدعا من نقش گیر مردمان شتافته
همچنان آینه آوردند و روی آن هزار دنیا شمار کردند
چون عکس شمار دنیا را در آینه جلوه کردند طوطی زن مغنی اشاره
فرمود که ای در خوبی بی نظیر! اینکه زر در آینه است بگیر
کمان حل که خیال گشت درست مزد نیز از خیال باید جست
ازین انصاف که طوطی نمود هر که میدید صورت آینه محو جری بود
غریب فرین و غلفه تحسین لفلک دوار رفت و زن شرمیده
شده بخانه خود ناچار حراف لهر که ازین بلا نجات یافت

یافت با دای شکر طوطی شتافت صیاد گوشه کلاه کج نهاده
قیمت طوطی بجائی رسانید که کسی را یارای خریدارش نماند
چون این خبر در شهر مشهور گردید بگوشتش زوجه و فاکیش باو شاه
نیز رسید از بس اوقات آن عقیقه در نهایت اندوه و لال
میکندشت همواره این خیال او را خیال میکندشت که غمخوار این
پیدا کند که غلگ حلیم چون خبر چنین طوطی شنید بهر همه تمام تر صیاد را
طلبید خرید نفس زرین برای او پرداخت و طوطی را همدم
روزگار خود ساخت روز و شب طوطی لشکرت فی برداختی
و دل بانوی خسته را خوش ساختی روزی بانو را تنها یافته قصه
خود بیان نهاد و راز درونی بیرون داد که روزگاری بقا
ایم همراه غزالان در صحرا جردیم و چندین نقاب طوطی سربرده
پیش تو رسیدیم بانوی و فاکیش چون این سخن شنید زار

زار نباید برخاسته برای طوطی بوسه داد و غم مفارقت
چندین روزه در میان نهاد گفت شاه عالم نیاید
لنک رخنه شد از بس گریسم بی تو ز شک سخت ترم من
که ز بسیم بی تو اکنون که مرده وصال دادی داغی و کبریا
داغ نهادی ازین وصل و لغو زست که بدتر از فراق
جان سوزست بباد شاه گفت حالا غمگین مباش
و سینه بی کینه باخشن لال مخراش که دولت به نوید وصل می
افروزم و تدبیری برای آموزم امروز که وزیر بشی تو باید
و در گفتگو بشی بدست و جنبی با او سخن در آ و فرمایش
تأشای نقل روح تا چون او چنین کند من ازین قاصد
برایم و بجا لاک و در بند خویش و رایم درین گفتگو بودند
که وزیر در رسیدن که بانو برای تعظیم او برخاست و پیش

و پیش خود نشاند دستور که این نواز نس خلاف دستورید
از شادی و در بر این گنجید از غایت تحریر گفت امروز
این الطاف از چه راهست برودی باید گفت که عالم
تباهست که با تو گفت شبهه چند در خاطر داشتم ازین
سبب ترا شوی خود نمی برداشتم درین هم رفع کردیدند
و بدزوه یقین رسیدند مگر یک شبه دیگر دارم میخواهم
که این وقت آن نیز برآرم خسرو را علمی یاد بود که از آن
نقل روح در جسد غیری نمود که ز تو بنیم آنچنان هنری
تو شنی خاک بر سر دیگری بمن همان بنده ام جان عزیز
خواهیم حفت ساز خواه کنیز و زیر چون این مرده شنید
از خوشی باغ باغ کردید همان مرغی طلبیده کولش خسته بود
و چون مرد بقالش و در رفت زود ببادش چون

جسد خویش خالی دید: نقاب خود در خیزد بجای آن می فرار
 بدست آورد و کلویش افشرد تا ببرد چون حق بر کفر خود قرار
 گرفت: بادش عقیقه و فاسدشت خود را در کنار پنجه قدرش
 پیشتر بوده چند افرون کرد: و دیگران را از خانه بیرون
 بسبب آنکه که درین مدت به پوست طوطی گرفته بود: بروز که
 طوطی ملک فرمود: چون از نظم و نسق مملکت پرداخت
 مانند طوطیان رخت خود سبز بجای ساخت: سبز بجایست
 رنگی نغز داد و بنیده را طراوت مغز: بهرام تحسنت فرجام که
 از آن سبزه گلگون این افسانه پرافزون شنید: سبزه بخشی بایش
 تمام در آغوش آن خوابید: شکفت پنجه در میان غنای
 بهرام روزی که در کعبه ای و شایان بود: و در کعبه
 کردن با کجایان: و در شب جوید لعل و سید

لعل و سید رنگ گلستان رست بر خورشید: بهرام برنگ
 بهرام گلگون پوشش شد: و بوار می گلگون باد: و پاکبند گلگون
 رفته با گل رخسار تاناری با ده نوش: رانش گران زهره چین
 برامش برخاستند: و عروس از محفل طلب راستند آن که
 کافز کیش با دای خرد و فریب هوش از بهرام می ربود
 و تا جلوه افروزی شب کردش جام با ده گلگون بود:
 چون پاس از شب گذشت: و مهناات هر طرف جلوه
 کرگشت بهرام بکمان خلوت آمده اراده استراحت نمود
 و نازنین فوکر بفرمان آن جمشید فراغ از حکایت
 آمد: و در آن آن کل اندام بجهت بهرام عالی مقام
 گفت ای خسرو خروان: پیش ازین پنج یار بودند و پادشاهان
 کی از آنها ملکر آوده ان دیار: و از بوقلمونی روزگار

بدو و افلاس گرفتار بود و بین بازگان زاده نکرد در ثروت
از بادشاهان زیاده پس بین نوبت زن کامل نه و چهار
استاد فن خود پرورد و در کمال و نخبه رنمای پسر باغبان و در
زیبایی و کلبانی بکلی زمان هر پنج شخص دوستی را حواس
خسته بودند و در دیوان یکجستی حبید و منمودند با اتفاق
یکدیگر بفرموده سیاحت جهان فرود کردند و بسیاری تماشا
غریب جهان دیده و در بلاد کام و رسیدند و هر چند هر یکی از
هنر ذاتی و صفاتی خود محتاج دیگری نبود لیکن بود اگر بخت
بر جهان نهاد سازد برک یاران بوجه احسن منمود
هر پنج از خانه جدا گردیده عازم سیر و تماشا شدند
از آن کوه شدند و ازین بر زن گذشتند تا گاه گذر
شان بر در صحن خانه افتاد که یاد از هزار یکمیداد

یکمیداد و تنگ تراشان نادره کارستان سنگین ساخته
بودند و تنگ افزای صنان فرخنده و کوهکاری چنان زیاده
که در او خیره گشته بنیائی لیکن در آن میان تمنائی بوده که کفیل
قمر در انجم می نمود اگرش از رست تراش دیدی از آنجا چون
بت سنگ کردیدی فریاد پیش شیرین کار از زیر وی
تیشه ابدار تیشه صنی ساخته و او آذره آن برده نشین بچار
سوادخانه برده از ابله شفاف برویش فروخته
و کامرانی نام او بر سرش نوشته و در زبانهای هندوی
بسخت کام عشق آمده است و رانی زن هر پنج در نظر اول
حواس خسته در باختند و از سته ضروری برداختند و هر چند
از خوش رفته بود لیکن شاهزاده دلشده از همه پیش روبرو
آن بت دو زانو نشست و تاشام از نظاره دیده برهم

نه شب باران از آمدن شب خواستند که بمنزل روند و از
فرسودگی اسوده شوند دستش هزاره چنان زیر سنگ
نرفته بود که بدست دادن دوستان از پا خاسته همپای
نوازند نمود: باران گفت دست از من و کار من بدارید
و مرا همین جانتها بر بای شب سنگ و لم افاده بگذارید
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید: یا تن رسد بجانان
یا جان ز تن بر آید: یا ران غمگین چون حالش چنین دیدند
سر بایش نهادند و از راه دستوری بصحبتش دادند چون
سوختند دیدند بدلا سایش کوشیدند ترک مرافقت
نگفتند: و شب هانجا خفتند سیاهی شب هم سر آمد و سپید
صبح بر آمد لیکن شب هزاره مژه بامژه نه سود و یک چشم زدن
آرام نه نمود چون روز شد باران بچاره جوئی بر آمدند و در

و در هر کوچه و بر زن شهر درآمدند تا واقف اسراری جویند
و در دل با وی گویند: چون هر کوشناختند: بهر چه اندیده یافتند
پیشش نالیدند: و چاره در دیار کمالیدند: و گفت که آن
شبیه شمال رانی این شهر است: که در حسن و جمال عظیم مثلش
این دهر است: برای آن زمانه انوش: حجه بنا کرده اند
بالای یک چوب مصون از ترکنا ز کز نه: و شمع آتش بلند
آن نازنین در آن مکان میماند: و بخرد و سه گنیز با کره انجا
ماندن نمی توانند: هرگاه باد شاه از کار مملکت نارغ نمود
برای استراحت بجوی آن شاه خوبان رو در زبان
نهند و بالا رفته دل و عیش دهد: باده نوشد و نشاط فراید
خسب و خیزد و فرود آید: همین که بر آید ز زبان دور کند
تا بزنند بگردش بر زنند مگر زیر قهرش بر زنی کل فروش

قیام دارد که گاه گاه زبور کل گرفته آمد و رفت در آن
مقام دارد و راز پنج بر او ستور نه، لیکن بر اظهار کردش مقدور
اگر کسی با وی سازش کردن تواند شد بد که بی مقصود دارند
هر چهار بر بنهونی پیر پیران پیران نجانه او شناختند و پیران
را مشغول کل بی یافتند رسم تحت بجا آورده نشدند و از
هر در سخن بپوشند پیران پیران احوال شد و اداره از وطن
دانسته بود که گریان سرگرم قتل و قتل چون از سخنهایشان
خوردند که دید ما حضری پیش کشید بازرگان زیاده بهر
بهانه انقدر زرافانی آغاز کرد که زن کل فروش زیاده
منت در آمده نیاز چون تاجر پیران را نبه احسان خست
باغبان زاده نجانه اش رخت اقامت انداخت زن
کل فروش هر روز زبور کل مرتب کرد و انیدی و بان کل

و بان کل خسار سبندی روزی جوان باغبان دشته از کل
آراست و بان توابع هنرمندی پیراست و پیران گفت
ای مادر جانیکه هر روز میری بر چون آن کلدسته بان کل اندام
رسید از آنکه چنین صفت گاه ندیده بود حیران شده پرسید
که این زبور کل است با سحر سازی چیست و این ماوراء کاری
ساخته گشت از تو گاه چنین صفت ندیده ام بل آری به
افزیده شنیده پیران گفت بجز من که دانند که این چنین سخن
تواند آن کل اندام گفت ای ماک فون پرداز اگر تو شناختی
اینکه پیش من باز پیران بنا جاری گفت راستی است
که همان جادو نگاه بر نائی که گلاعه دارد خانه این ماوراء
حقیقت است که شنیدی و کمتر هزاراد است که دیده انقدر
دان هنروران مبلغی خطیر داد که دست نزد جوان ران

هر زن آمده رسانید و باغبان زاده و اورا بخشید پس نادان
چنانکه فردگاه یاران بود رفته اظهار تحقیق نمود آنها که فلک را
بکام دیدند خلوتی ساخته زن کل فروش را طلبیدند اول بزور
زور و دوش بستند بعد با ظهار مدعا در پیوستند زن چون
اینخرف شنید از بیم جان بر خویش لرزید گفت ازین خیال
محال گذرید و بیهوده رنج ببرید آهین سرد مگوید و فتنه خوابید
میشوید هزاران سران در این سودا سردادند و هزاران
سرنکند ده و سنگ کران دانسته ناچار سردادند اگر در شهر
نامش از زبان کسی سبوا بر آید باند همسرش زنج در آید آنها
بعد الفاح دست در دامنش اوختند و از آنچه زور و سیم داده
بودند و چند آن در کنارش نختند زن چون این فوایش
زاده از حوصله خویش دید بنده احسان شده فرمان پذیر گردید

۷۸
پذیر گردید گفت ای جوانان مروت و سگاهه السعی منی
والله نام من الله یا اورا مطیع فرمان شما کنم یا جان خود تقدق
احسن شما الله الله از اینجا است که گفته اند و در معنی چه بگویند
هوکرا از در تر از دوست روز در باز دست رباعی استادای
بخاطر رسیده که نوشتنش بمقتضای مقام بر ضرور گردیده
خواهی که دل دلبسته تو کم نشود و زبده برون آید و بی نرم شود
زاری کن و زور کن زلف برست زبده بر سر فولاد بی نرم شود
الحق در کار کند و مرد لاف زند هر چند از مدعا دور کردیم
به بین که بیفایده نبود ما بیک مطلب رسیدیم که باغبان باو
گفت ای مادر مهربان از تو جز این مطلب ندایم زن که
مکده است ام بخارسانی تو آنچه او گوید با هر زن گفت مطلب
که رسنیدن مکده است تو چه گویی که او خود همین گفته است

باغبان که این مژده شنید و در زمان کلهای رنک طلبید که
از وضعی پرداخت که شبیه نقش آن کل رود و در آن جلوه گشت
ضعفی بدون قلم کرد که کامرانی نام او بر سرش رقم زد تا نگذرد
تخته بکام نام رسیده حیران کار پردازش کردید و نقشه
و نام خود بر خوانده زبانه میبرد و لوله در دل هویدا شد و او
بر او عاشق شیدا ضبط را از توانست نمودنی اختیار بکفتار
زبان نشود که ای مادر آنکه این کدسته ساخته بزنگ ببل
مرا بنده ساخته باری او را نوعی اینجارسان بیا مرا آگاه برده
ازین قید و اربان تا دیدار یار به بنیم و از بانه خشارش
کل نظاره بچشم زود تر از اینجار و و از زبان من بی زبان
سخن بساز شود که ای محبوب مرغوب و در خوبی از خوبان
خوب دیده که نادیده دیدار است دیده و نادیده گرفتار

گرفتار است پیر زن چون نقش مدعا درست دید برای
از ماشین وضعی دیگر حجت کردید و گفت ای شاهن را بردست
نیاز آوردی بثمرت نیست که نام هر کدام بری نازنین که بدل
که اعتبار نداشت بند پیر زن را هرزه بند پیر زال که او را عشق
مستقیم شناخت نخستین عهد و پیمان محکم ساخت باز از اول
تا خراز احوال آن پدر و آن اکلانید و عاشق شدن شاهزاده
بر آن نقش سنگ و مرسلک زدن او بگوشش رسانید آن عاشق
معشوق صفت که این سخن گوش کرد و زبانه ترجوش و خروش
کرد گفت ای مادر مهربان پیش از آنکه راز من بر روی کشد
چاره سازی که زود تر فایز کردم معشوق و لنواز پیر زن چون
نمود و لحظه شنید و تسلیش داد این مژده بچنان رسانید آنان
گفتند ای مادر مهر بوند اگر یار اهل است کار سهل است

از سیم و زر و عقل و هنر افتد رهایه داریم که این کار دشوار
 با سانی بر آید بشرطیکه یار یار باشند نه برده در زن باز
 پیش صورت نهفت آنچه از نیش و فراز گفتنی بود گفت
 از سر نو عهد کهن محکم گردانید و بکلی مطمئن شده نوید بنامند
 رسانید که دامن بگرز نیند و هوچه گردنیت شنا کنند
 یاران مجلس رها راستند و بجایه جوی بر جاستند باغبان
 گفت آنچه من نهر داشتم در کار بار و دین نگذاشتم و دیگر
 صحرانچه دارم حکم کنید تا بجای آوریم یاران بر حسن خدمتش شکر کردند
 و بر نهر منیش فرین نقب زن گفت نقبی ساختن میتوانم
 که از اینجا تا زیر آن سنون فلک من رسد و در و در گرفت
 چون نقب تو زیر ستون رسد از نهر من راه پنهانی در چوب
 درون درون شده برون به چو باز رکان گفت ای یاران

ای یاران از شمار پنج بردن اندر کار و ز من افتاد
 زر و دنیا را تا از مال و جان تو ام دوست را بدوست رسانم
 همه بر این اتفاق نمودند و شب بر بالش خواب بودند چون
 سبیده سحر برآمد باز رکان بجایه گری درآمد مکانی افتاده
 درون شهر سپیدیدند و بهر قیمتی که مالکش خواست خریدند
 بنایان نادره کار طلب فرمودند و عمارتی چون قصور است
 در بنا تعمیر نمود و صحنش نقضای است و سیم جان فرایش عزیز
 سرشت مکانی که چشم فلک ندیده و کاستانی که گوش
 روزگار نشنیده چون از تعمیر این ایوانات پرداخت
 حجره و حجره تابت در بست ساخت که اگر تابت یک احسنی
 در آن مکان راه شود یاری از راز درونی نه آگاه زانگاه
 از کار حجره پرداخت از آن درون یک حجره نقب زن

نفسی مرتب ساخت هرگاه تا زیر ستون رسانید یاران
اکالند پس درودگر چوب تراشی آغاز کرد و در اند
فرخت طرفه راه باز از هنرمندی درون درون شده
در هر تخته زبان ساخت که از زمین تا بام بسطیت
آمد و رفت توان ساخت و قیاس تا بخت با رسانید
به پیر زن پیغام که پیش آن مسیحا دم جیح نشین رو و بعد
که کرده مزاج بین شود اگر آری القول با بی اظهر این را زنا
والا خاموش برشته بیا در صورت اول کو که بجا از اغیار
پردازد و خلوتی سازد تا روزی بکشیم و راه آمده شد
باز غایم پیر زن خشنود خشنود رفته استمران نمود چون او
بعهد خویش ثابت قدم بود پس که ازین ماجرانشناشد
لکدی بر مقام روزن مرتبه زد که در یکم داشت نازنین

نازنین که زیر نگاه کرد و درودگر را بانشی استباه بگفت
نه باین همه دستکاری و بنده نواری چه عذر جویم و تا بجا است
گویم اگر دمی اینجا قدم رنج فرمائی که بخدمت بندم و بهر چه
ایا کنی بجا پسندم و اگر پیش همجنان روی من خود بوقت
خویش ایم و چون گیران شکر این الطاف نایم تنی زن
دعا داد که حسن و لغزیت در ترا بد باد آن شیرین گفتار
شکر کنش معنوق فراد صفت تو دیگرست نه من
چون دو عاشق شوند با هم حفت من دعای زود و زو خواهم
این بگفت و خود را پیش یاران رسانید و از گفتگوی
که میان آمده بود اکالند نازنین از دغدغه خاطر آورد
و در یکجه را بند نمود بالایش فرس کسرت و خست خانه
و پرستاران را بشوهردهی کرد دلش را انکشتی خاص

بپیرزن سپرد که بعد سلام بعاثق راز رسان بگو که امشب
خود را تا بمن بفرارسان بکفر و دشمنی کفکوی برنگ
غیبه شکفت و دشمنان پیش یاران آمده احوال باز گفت
ماندم باری بوی صم خانه دوید و بعاثق بی مراد بیکایک منته
وصال رسانید چون این خبر فرحت اثر بکوش عاشق در آمد
چنان از خویش رفت که کوی جانفش بر آمد هرگاه بهوش آمد
بای کوبان روان شد و شکر گذار از بخت و یاران چون
در اینجا رسید مکانی رشک دم مرتب دید سر قدم چنان
نهاد و هر یکی را هزاران و عداد و یاران اول از حجه و نقب
شان دادند و باز بجا شرفستادند چون از غسل فرام
کرد لباس فاخره در بر کرده انگشت باغ پیرزن خاتم
مستوف بعاثق داد او بگرفت بوسید و بر دیده نهاد و دستا نهاده

شازاده نیز انگشتی خود به پیرزن سپرد که پیش مستوف
و لوازم باید برد زن رفت بلا تشبیه نیکن سیلان بلفیس
شانی رسانید و غزوه قدوم آگاهانید چون نفق آنها شد
و رای برای استراحت بر میانار نازنین بر کار افون ساز
انگار کرد و و رای را بنده از غشوه و ناز را لب گفت امشب
میخواهم که بدرگاه الهی شب بیدار مانم و در طاعت و عباد
کوشم تا توام بهتر است که امشب از من دور باشی و با هر
خواهی رفته مسرور باد شاه سوده لوح خشنش باور کرد و او را
شهنشاکذاشته اراده حرم برای دیگر چون شب درآمد نازنین
از پرستاران خانه پرداخت و در یکم باز کرده نزد بان
دور ساخت زمانیکه باسی از شب سر آمدت شازاده افتاد
جمال پنهان خانه وصال در آمد چون که نادیده دل بستند

هر دو نوا دیده وار بر بستند از غایت نشط و در پیرامین بکنجیدند
و یکدیگر را بعد نماد از خوش کشیدند شراب و کباب تناول
ساختند و دومی بپوس و کنار بر داشتند پیش ازاده افاق
بفرادان اشتیاق بسته را بر سر مزاج نهاد میل در سرمه
دان علاج نهاد انقضای تا بر آمدن صبح هر دو دوا عیش و کامرانی دادند
و دومی برای برای خواب دیده بهم نه نهادند چون سخن ظاهر گردید
و نور آفتاب بر طرف میدید ماند ماه چهارده در کاخ و ازاده
باز رفت در سوراخ روز دیگر که خایه از اغیار خالی شد
با هم چنان عیش و خوشحالی شد وقت فرصت همین سان
با یکدیگر کامرانی میکردند و روز را شب و شب را روزی آوردند
گاهی ضم خود بخانه ملکه زاده قدم رنج می نمود و گاهی شازاده را
طلب می نمود چون مدتی بر این و تیره گذشت شازاده بیارن

بیارن غمخوار سخن سرگشت که آید وستان و فاداد وای
اسبان نمک رازده لطف هر یکی آن کرد که همه عمر من نتوان
کرد لیکن چون تا باین غایت توجه فرمودید و نوازش بر نواز
نمودید پیش از افش شدن این سرگوششی فرماید که ماه
چرخ نشین را زین شهر رباید باز گمان گفت ای برادر
دل خوش دار و باسی بخاطر خود میار اکنون که مطلب
رسیدی و جان نشانی مانند گمان ویدی قصور میکن که
لی گرفتن کنج مراد از اینجایروم لیکن نرم می آید که بدزدی
برده شهر بسیار فی ثنوم بخاطر خیانت میکند که شاه را بهمان
طلب داریم و نازنین را بنظر او در آریم انگاه تدبیری غایم
که استکار انجینه را بایم چون این سخن قرار با یکدیگر دادند
بان عیار هم خبر او گفت چون از دست ناکذیرام کشید

و گوید فرمان پذیرام چون بمان محکم ساختند خاطر از دغدغه
برداشتند باز رکان زاده منابع از نفایس روزگار گزید
و جنس از تحایف بر ویار چید صبحی پیش رای برده پیش کش کرد
باو شاه که آن نوادرات دیدشش عیش از گذرانیدن
این هدایا حیران شد و بوار بزرگان غری برسان این منابع
کران بها که از حد قیاس بریت پیشکش گذرانیدن از برای
حبیب مطلبی که داری اگر اضعاف کنم بخدا که حاجت روا
سوداگر چه لب نیاز کند و بجا پوسه زاید الوصف و عا داد
گفت باز رکانی از دولت خدا داد ستغنی و مبر از التجا بردن
پیش درویش و غنی این همه شقت سفر که بر جان ناتوان است
نقطه برای حصول صحت بزرگان است بکثوری نرسیدم
که از فرمان روای شما شناسا نمودیم چون او مهمان پرستی

و پرستی من دیده از راه غریب فوازی بکلبه احرام رسید از
شاه نیز خزان حاجت ندارم اگر قدم رنج کنی بر با فلک بر آرم
رای چون این تمناش دید بجز اقبال ابانه پسند گفت
صاحب دنیا کسی آمد و رفت نمی غایم لیکن هرگاه تو بخوانی پیام
باز رکان گزید او را شاپر و از گشت و زحان بخانه خود بار
چنانچه دلش میخواست خانه را از فرش و فروشن را است
از جمله هفت ایوان بهشت نشان که در آن خانه بهار شانه
داشت در یکی از آن بزم نشاط افراشت رای را بهمان
طلبید و از نغمه باید از نقل و شراب شیش کشید باو شاه
با دوسه خامان آمده بزم افروز شد و از با یک رود رود
عشرت اندوز کاخ عاشق شب مهتاب نمودی و گاه
میل شراب فرمودی یکطرف رقص و ترازه خیال

مست میبخت و کبرفش نه میباید از پوشی جزو
 چون میبختن مجلس دست کردیدند این عیار آن نازنین
 از کوشک طلبیدند صورت واقعه میان فرمودند و در طواغ خود
 هر پنج او را بر هفت نمودند از فرق تا بالباس حریر سیاه
 پوشانیدند و مانند ماه در شب تاریک کرده اندیدند از زار
 در زواریش کوشش و کوشش دادند و بدست نگذاشت
 ساغر شراب نهادند هر کسی بخاطر نیا و دوند و او را در بر
 شاه کردند شاه را گامد آن غم در پیش کم شد اول و او
 پس اندر خویش گفت یارب این چه سازست و در این
 پرده چه آواز با تصور کنه من است یا واقعی ماه من است
 اگر بلا ریب همان خانه بر اندازست در نیجا چون رسید
 و اگر نیست پیش او تا جبری چون توان دید این غم و سنج

سنج که اول ملک میفریبید در کنار همچون شمشاد زبید آخر
 از هجوم تیر و لش بر فرار مایل نشد و نه دغدغه خاطرش زایل
 محرمی را فرستاد بجای رنار که خبر از ماه خرگیم بیاید جاسوس
 بانظر دود و این زهره چین از اینطرف در نقب شده
 بر فراز برج رسید تبدیل پوشاک کرده رخت سیاه هفت
 و بر سر خویش خفت فرستاده که دوان رسید او را در خواب
 دیده باز کردید این پرکار را بالباس سیاه در بر کرد و بیشتر
 از او رسیده محفل را جلوه کرد قیانه جام بر کف نهاد و یک
 دو ساغر بپادشاه داد فرستاده آمده اظهار کرد که چشم
 پاسبانان بازست و نازنین بر پلک خواب باز
 چون خاطر پریشان پادشاه جمع شد پروانه بر رخسار
 آن شمع هر چند پال بر پال میخورد از دست دی لیکن

۹۸
ست از حال ساقی بوده از می مردم بدل میکردانند
که چگونه این را باید پرانید القصه بادشاه درین خام خیالیها
که چه بخت منزه جلوه نمود. ناچار ستانه وارد دل اینجا گذاشته رفته
خانه شد و ازین طرف این حقه باز راه نقب جلو فروزگانه
چون بادشاه اراده بر آمدن بام کرد این پرکار استقبال نموده
سلام کرد و همراه برده بر سر نشاند و از لوازم مهمانداری
بازرگان پرسید هم خود گفت بچاره تاجر راه یار و سلیقه
که مهمانداری شاهان نماید و باز فرخو ر همچو تو شایسته
مجلس آراید. رای گفت هر چند نام بازرگان است لیکن
در داب بل از هر جهان بینی نشینم آنچه باید هم مهیا بود
مگر بی کمر خست در نظم نهار می نمود آن عیار که تفریش
خلاف باطن دید نهانی زیر لب خندید طعام و شراب

۹۹
و شراب آورد و با بادشاه نشسته خورد بادشاه نه پنجام
ساقی نشین بود که میل به نقل و شراب تواند نمود بجای طعام
حسرتا نخورد و انتظار آمدن شب می برد چون شام شد باز بزرگان
در رسید و مکلف قدم رکنی کردید رای از نازنین خست
طلب شد و او صحتا چنین بکس نکشته در غضب بادشاه هم بغلق
جایوس کرد و همراه میزبان شده او را تنها در چون بخت
خانه شبانه رسید از دوشش بزم نشاء و بساط و لغوب تر گردید
ساقی خورشید و لباس سفید در بر کرده و ایوان دوی را
همچو ماه جلوه کرد اگر چه همان عیار ووشینه بود لیکن در لباس دیگر
کشته نشاء خود را نمود بادشاه چون صورت هوش
ریش دید از دوشش حیران تر گردید ساقی نوچان به برد
ز هوش کنش فراموش گشت ساقی دوشش دل از او برگرفته

باین سپرد و تا رسیدن صبح از ترش نقل می خورد و چون
 بکجه بخانه رسید خاتون خویش را در خواب دید زمانه پیش
 خفته بیدار برخاست باز این چنین بر زمین از و بیدار ترخت
 نش که غضبش دید و در نموده بدلدارش کوشید و در وقت
 اتفاق برگردند تا روز رانب در آورده و چون شب
 بادش دستوری طلبت یافت بخانه نیز بان شنافت و جانی
 تازه از سر یافت ساقی دید چون سر و سر پوشش و خدی کل
 تدو کردش و در خوش بادش که بر حسن کلو سوزش نگاه
 کرد و بی اختیار از دل آه کرد و بدل خود گفت نغم باد که نام
 شاه بزم زیرا که از باز رکان راده در محاسن کتر ام تاجری
 رنجیدین حوران هشتی و من بجز و ر بگری بان نشنی برور
 ستانم بید و کنه است و اگر در گذرم حام تبه تمام شب

تمام شب این سو دای خام خفته باده نوشید و چون آثار صبح ظاهر
 گردید با هزاران افکوس و حرمان بخانه شنافت و زن خانه
 بر انداز خود را در منزل خفته یافت القهقهه این سان تهاخت
 آن عیار نموده کرد لباس دیگر پوشش پای بادش بود که
 ادای و لغزب شفته و فرقی می نمود رای سده لوی با کوه
 عشق بازی و حرفیان معروف بجایه ساری آغنی درین
 عرصه سباسب خود را بجا ز میا کرده بودند و انتظار بر آمدن
 هفت روز می نمودند چون روز هفتم هم تمام شد و مدعا حسب
 مرام وقت فرصت آنگو نازنین را هم در محافه نشاندند
 و خفته بر سفید رسانیدند و این سو و هیچ بارگاه فتند یعنی
 رو بر می بادش اول بطن زبان بدعا و ثنا کشا و ند بعد مکرر
 خاطر میان نهادند که تا در شهر بادش بودیم بهیمت

اسودیم اکنون که اراده سفر تری داریم هم از الطاف خدای امید
داریم بجز آنکه غریب نوازی شاه دیدیم سکونت این شهر
منتهی بهر دلیل کردیم همه اسباب از نقد جنس و هفت ساقی معلومه
بخانه گذاشته ایم و فقط در ظل معدلت بادشاه امانت داشته
هرگاه سلامت باز بخیر شد تا بم بایده که امانت خود بی خیانت
سلامت بایم بادشاه که نام سابقان شنید از فرط شادمانی
در پیرایه نیکبخت بدلاسا و خاطر داری هوک یک برداخت و از
نقد جنس تو نشه راه نشان بظاهر طول از مهاجرت و فراق
و باطن خوشنود و بفرق بجا بپوشه گویان همراه شما ای کج گم
و بدل جوین که کی بسر نوند تا کج ناراج از غلبه اضطراب دل
بر حاکمه و دایع شان فرمود و تا به کناره دریای شایست
منوده حریفان بر بغینه سوار شده لنگر برداشتند و بادشاه چرمان

چرمان نصیب برکنار گذاشتند بادشاه بادل تشنه و دریا
پر آب شد و دریا روان لبوی سرباب فرحان فرحان
و از خجست شکرکنان که بکمان همان رسید خانه را چون
صدف در و قالب بجا خالی دید و چند آنکه ایوان در و
حجره و بام و طاق زبر و زبر نمودن نشانی از سابقان بوی
از بشر نبود چون بهر حبت وجود حجره داشتند و هفتی حجره
با نقب یافت بامید خزینه یابی درون نقب درآمد
و رفته رفته بر کانه بسیار خود برآمد برج را بی ماه دید از هر
آه بر کشیده چون دانست که معامله هست خاک بر برکنان
زار زار بر گریست از حصار زیر افتاد و جان شیرین فرمود
و از تلخی داد الله الله او از حسرت در آن تنامزد و آن
و گرفت و آن تنامزد آنها بشهر خود رسیده دامانی

کردند و بکامانی کامانی شاهزاده که بوحید کل مقصود رسید
جامه را کلون نموده پوشید و الحق رنگش را دل کشای بود
چون می لعل جانفزای بود چون رنگش علامت فرح
و شادی است لهذا موضوع برای عروس و داماد است
کسی را که بخت نیکو شد از خوشی و شادمانی رو
ست کلن را چهره چون بنام گفت افسانه خفت بهرام
گفت شد در بیان عزت کردن بهرام در کتب
رنگ روزگار نشسته باضم روی نوح و کلام
چهارشنبه که بر کشید نوا مرغ صبح از بخت زار هوا
بهرام خواست که لباس عطاروی پوشد و عیش و شادمانی
چون رنگ کبود و کوزه لباس مانعی بود قبا بخت کون بود
و با کل رخ را روی در کشید بختی رفته بخت کوشید

بخت کوشید آن ماه چون شاه را دید از جا به برخاست
و بر سر نشاند بزم طرب آراست و شراب و کباب
که از پیشتر مهیا داشت آورده و بروی شاه گذاشت و بر پا
استاد چون ساقیان ادب کوشش و ساقی پر کرده شادان
داو کرد و نوش تا شام همین شعله ماند که ساقی بماند و باه
جام گرداند چون شب جلوه کرد گشت دل بهرام از باده بر
بخوت رفته بخت خفتن کرده و بان غنچه لب اشاره افسانه
گفتن آن قاعده و آن بخت و ارقامت خم نمود و دعا داده
گفت بعد خواهد کشود در حضورش که خسرو زنی بنده را
چه جا هم سخنی بخت زار و مایه آن سرو باف بخت
بخت بخت یا فتن بهرام از ترانه شنیدن دل
چون تخی شد ز معذرت سینه گفت در روز کار پیشینه

باز ز کافی بود و در روم و نهایت دولتش غیر معلوم ببری داشت
زیرک و جوان و مایل باز مالش غریب جهان خانه ترقیت و رفاه
با فضا روح پرورش طافراه و سیاهی که از داری رسید بهمان
داری و خدمت گذاری طلبیدی: جندی لوازم میزبانی ادا کردی
و هر چه بایست به همیال پس از آن سفر شدی که از عجب جهان
چندید و از آنکه نشد کی بود مانند دیده پیر سیدی که شنیدی
هر چه او دیده بودی اختش دیده یک یک بیان نمودی از سال
سال کارش همین بود که ناگاه سفری آمده در جهان سرالشی بود
موافق معمول خوانهای طعم و مبادی مدام بخش کشید و بعد از آن
رقص و سرود و خیا کران مخطوط گردانید چون از بزم نشاء پرد
پیش از نجر بالمش ساخت بهمان گفت ای جو جوان زیرین
کنند کهن بسیار حبت کرده عجب بر پیش ربا دیده آم من

دیده ام من و آنچه من شنیدم که شنیده شد: و هر چه من دیدم احدی
نشیده لیکن از آن بهر آنچه دیدم که از آن عجب رزیدم و شنیدم
که از کف سر کف سفتی ست شش ماه راه دوزن و مرد بخار شک
افزای مهر و ماه: لیکن نیکو بایان و نیمه خاموش و خاموشان نبغش
کون کسوت پوشش من که این غریب دیدم از با سجد و نیکو
پرسیدم که سبب خاموشی چیست و این تبغ پوشش بیکیت
مردی با تیر گفت بشوای عزیز که درین شهر فردوس بهر گزایت
از نو اور و هر چکی و اما بعلوم بسیار پرداخته و کنیز در کنیز بشمار
ساخته که بیکه در او در آید یا بمر و یا پس جندی بر آید: آنکه
جان سلامت آرد: تا ده سال اوقات خود بخوش گذارد
در زبان سکوت بیوش شد: و تا این مدت نبغش کون
پوشش هرگاه لب بکفارت بد سخن مطلب گوید: و به

و هم باز نماید که سکه شایق دیدن این هوس کرد و در آور و دیوید
با باز پس کرد و هر که در آن نیکوتر نه رفته بیرون شتابد باز دیگر
در راه نباید من هم خواهم که کربا به روم و از حقیقت کار اگر شوم
چون این قدر حیرت در خود نیافتم ناچار سر از آن هوس بر تانتم
پور باز رکان چون این اف نشیند از سبب خاطر تجربت
غریب داشت به قرار و دیوار کردید شبستان بغیرت سحر کرد
و از صبح در تنه ساز و برک غمره از مناع و زر و غلام و کنیز
که با خود روان فراوان چیز بدر پیر که این خبر شنید کرمان
سر و پا بر نه دوید و هر چند منت بند و صاحب نمود لیکن مطلقا
نکرد و در از خویش و اقربا دست افشاند و با رکنی از شهر
بیرون راند از سبب آن که این ساخته شنید به راه خویش گزید
هر دو شرک بخت و رنج منزل پیمان و مرده بنج بعد یک سال

بعد یک سال در آن شهر رسیدند و سرای بگرام گرفته یک دور روز
آرمیدند پس ناچار به برای سر شهر خراما شد و چنانکه شنیده
دیده از مردمان کو یا بر همان هر چند از راز نهفته و مال کار
پرسید جوانی خاطر خواه شنید شوق دل و عنان اختیار از دست
ر بود ناچار به عبیده جوئی سوی کربا به رو نمود و رفق و انا هر چند
از این اراده اش باز داشت و اندر زن و دلکن او اصرار
نمودند داشت میل خاطرش از باعث ممانعت زاید کردید
و غلامان خاص را طلبید گفت آوار کی از وطن فقط برای
از مالش حقیقت این حمام است با کار بقتل کرد کار تمام نمودم
با کار تمام است شما این شرط نمک و فاداری کنار دید و مال
و منال مرا بجنایط دارید تا دو سه سال منتظر مانبد اگر آدمم
بنها و الا خود را مع اموال پیش بدرم رسانید غلامانش

که این خبر خوش را بشنیدند دست بدانش زده فریاد و
مصیبت کشیدند که خدا ای پخته مغز این چه جام کارست که بخیال داری
داد و بخش و عزت بده که بچه باید از مال و منال دار که همین بس
هر یکی از راه دلوسوزی نصحت نمود و او همه را میوه پنداشت
نشود ب آنکه گفته خدا را کرد باید و قدم در آن طلب آمو نهاد
هر دوری که و اگر دعالی دیگر تماشای سقف هر کبند را که نگاه نمود
سرمش فلک می نمود همچین تا هفت بخور و خواب می کردید
خانه خراب راه بر آمدن معدوم و مال کار نامعلوم بر نادانی
و سرکردانی خود حیران ماند و چهاره ساز حقیق را بیاری خود خواند
چون سر سیمه بر سیمه و پاکت راه نجات از غیب بداشت
دری فراخ از دور دید که نور آفتاب از آن مینا بید جلالت
از نو یافت و آن طرف نشناخت همین که از آن در بر آمد

در بر آمد و در بخت و گشت و راست آمد از آنکه گاه و عالم خیال هم خیال
باغ نندیده بود زیر درختی دمی خواب رفت تا آسود و زیاده
چشم باز کرد و بدرگاه راهی بخش نیاز برکناره حوض رفت
دست و پا داشت و اقسام میوه با دام آبی خورد تا حواس
شده درست باز بره نوردی برخاسته که فرسخی طی نمود
از دور قری دید که سر آسمان می بود و خوش شده کام زدن
کردید تا بدان منظر بهشت نمون رسید و روازه اش کشاد
و گستاخانه قدم نهاد و عالمی دید که دیدنی داشت و نوای
خوش مرغان شنید که شنیدنی بر ایوانی که آراسته دید
بخش آن بوستانی رشک ارم پیراسته عالمی ازین عالم
جدا و بجز صورت انسان همه چیز بهیا اگر چه از امید زندگی
یاس بود ولی تا شام گشت باغ میوه باس نمود چون

شب از جلوه ماه تابان شد بچاره گوشت رفته نهاده از غلبه
هر اس خیال خواب بیدار نمیکشت تا نصفه از شب بگذشت
دید کامد برون ز گوشه بانه افتابی بکف گرفته چراغ
بس آن زنی دیگر رسیده فرست کشیدند و مواد غنیمت
از پنجه باید میاگردانید چون همه اسباب تیار شد روشنی
دیگر نمود از هر گاه نزدیک تر رسید چون چراغ از چشم پرید
بغور دید که شمع روی بویاری تخت می آید و دل از بینندگان
می راید قریب هزار مهر و چون پنجهش کرد پیش هر یکی مسند
بر عهده خویش آن رشک حور آمده بر تخت نشست و مجمع
پری رویان کردش صف بست مساقی جام بوبرین بگردش
آورد و باز باده پر کرده روی هر کس بر در قاصدان زهره
چنین بر جا ستند و از رقص مسرود و زمزم آراستند ساعی

ساعی نگذشت که خوانهای طعام حاضر گشت چون پسران
دستار خوان کشیدند و پیش هر یک خور و نی چیدند و خواصی
که پیش تخت استاده بودند تخت نشین با و فرمود که آدمی زاده
از گردش طالع وارد این مقام است و از چند روز خواب و غور
بر روی حرام از آنکه از یار و دیار دور است و نزدیک مامهانه
خاطر دارندش ضرورت صلواتی قدم بردار و به لطف و مهربانی
بیار آن بخت چنین شمع برداشت و قدم پنجهش کشید
لی محنت نفی و تلاش بر سرش رسید و سکنی آواره از وطن
دید گفت حالا برخیز و همپای من شو بچاره ترسیده گفت خدا را
کبر و از من عقل کم کرده چه جوئی و از آواره دشت ادا بار
چه گوئی آن منمخت دل بهر دل داد و ززم زم بدار از زبان
کش و بخت بفرزت یاری نموده که ملک ما ترا طلب فرموده

۲۰۹
از کجای غیر نواز است بر غریبی تو شفت طراز است خواه که این
نوا شنید پیش و خوس رفته باز بجا رسید شمع روشن باشد
و او مانند پروانه میا چون پیش تخت فراز آمد شاگوبان به نیاز
آمد بطلی پیش باخته حیران ماند تا که آن مهان نواز از لطف
بالای تخت خواند گفت در این مرویش بروا که مهان زیر باشد
و میزبان بالا هر انوی من آمده نشین و الا مرا نیز رسیده و آن
بر زمین جوان گفت ذره را با خورشید چه نسبت و کد را با شاه
بکاش بهت بنابین پایه رسیدن تو ام نیز اگر که من آم که من دلم
این که قول بر زبان است ایاس حد خود شناس در حق مثل
ماندگان است غرض که با طایف لیل قدم پیش نه نهاد و سرشته
ادب از دست نداد و ازین چون نیازش دید بنواز داد
از تخت فرار سید و پیش گرفته پیش خود درخت نشاند و بدیده

و بدیده بر اس از خاطرش برانده پستری را انداخته و خود را
شویانید و خوردنی های غریب پیش چید خواه که از فاقه کنه جان
بلب بود می حجاب باز خندانکه ز غمت داشت تناول نمود کمران
خوانهای برداشتن و نقل و شراب آورد و بهمان گذاشتند
ساقی گردش جام صیبا کرد و مطرب نوای دلکش در دم
افرا محفل آراسته کرد و دید که بای فرشته می فرید روی در
روی یار جان بود خواه چون دوسه غرضش کرد و رنجهای
گذشته از یاد فراموش چنین بازین که در غوش آمد از دوا
نفی در جوش دست دراز کرده بوس و کنار برداشت
آن عثوه ساز نیز مطیع فرمائش ساخت چون نوبت از بوس
و کن در گذشت خواه مایل به با نرت گشت صاه ابله فریب
و عثوه فروش بوسه دادش معذره چون نوش گفت اینهمه

نعل کار می جیت که از آن توام و بجز پستانان تابع فرمان تو
مرد هرگاه که از آنخواه کام دل برآورد و صورتی که بپندارد و تشنه
جواز آب می شود و طلب آب بجوان کی رود اگر از غلبه خواهش
تاب ببرداری از این میزان من بر که پندت آید کام براری
باین نوع نیش فرمود و بیایه از بنجا بخواست زد و همراه غاصی
بکوشه شناخت و قیمت خود برناخت و بفتح و دلال پیش می
رسید و خواب آور از دیگران و فریب نر دیده پسندید و پیش
گرفته بکمان خلوت در آورد و در خواه کام دل برآورد و تاسحر
دست بفارت دراز داشت و وقت بکاه از اینتر از نیم
سیر بالش خواب گذاشت و هرگاه از خوابش ط بیدار شد که را
از آن بعبان و فریب ندید حیران کار از تحیر و بیم نر و یک لب
که قالب از جان نمی کند با سر برداشته از خفته ماندن خود

ماندن خود بر سنگ زند چون میومند ندیده و ناله کشید
مانند پری زوکان مبسوت و میوش و بخیال خواب
نوشین ووشین در خروش تا شام دیوانه وار میگردید
تا بروقت خویش مان نگار رسید هنگام زرد ووشین همچنان
تازه شد و توامی بر لب و چک بلند آوژه آن شب برین
یکی فرمود که بیا آن غریب را زود آورده و رفت حاضر آورد
و نازنین بر تختش بر و بهر بابها نمود و عذر را فرمود و بست
و بادام بهر تنقل پیش نهاد و جام شراب را خوانی پیش داد
چون دو کس غر نوشید خوان سالار آمده سوره پیش کشید
میزبان از راه نوازشش باهمان هم فواد شد و بعد از فراغ
طعام می نوشی هم بباله و میگرد جوان از نشسته خوش گشت
هوش و بوس و کنار بخاطر گذشت آن عیار نوعی خود را بم

حریف کرده بود که هرگز بوجهی افکار نمی نمود باز چون تبت
شد که خرم و شاد و سوی قفل آور و کلیدم او بعیار خون نمار
گفت ای همای غریز بخدشت کذاری تو کمتر ام از کینز
باوستان از آوار چشم در خواهش اند و از استغنا و غروم
تا الان در کاشش هر که در سر این سودا بوده دست بدانم
نه سوده و نه کوه غریب و نه غریز ترا جان از آن سبب باین
مرتب محرم گشته و همچو بادام و مغز نابین تو ام آنچه خواسته کردی
بچه کنی فرمان پذیرم دست تو گرفته ام و بگرم منت بر جان دارم
و این حاجت نیز بر آرم این همه تعلیل تا کینز بر من نه خندند
و نه منی بر پاک دامانی من نه بندند که چنین کوه را پاک چرا
آوده شد خاک دوست روز بسوس و کنار پرواز و دل
بصبر را شکست ساز تا تدبیر می آغازند و اینها را با فونی از خود

از خود سازم. انگاه تا تو ام براد ولایت رسانم پس سوی کینز
اسارت نمود و او و همای را بخلوت ر بود و جوان را پرسند
قت بند و خود را به پناه از اینجا پرانند صاحب حای بصورت
کینز شد و آمده همچو به همای غریز نام صبح مرد و عشرت جو بود
خوش با کفار زیبار و چون سیاه از رخ شب پرید و روز شد
آفتاب هر سو میدید جوان خام کار چون چشم از خواب باز
نمود و دید که بخود رود دیوار نام آن نه بود و در حیرت دست
ماند تا روز را شب کرد اند قصه مخفیان چشم بد فر
تا یک هفته مرد و شعبه سنج بود شب در نشاط و در بر رخ آن طرار
شب کرد هر روز خود را بلباسی دیگر می نهفت و او با همای
نادان یک حال می یافت تا که شبی جوان را عنان اخفیاز از
دست شد و از غلبه شهوت بدست سربازی آن کفار پرکار

نهاد و دوست داشت زبان بالی کش و که تا چند نزد دغا
 بازی و همچون بنده را بخونه نوازی و عده باب دادن و
 برابر فرستادن از غریب نوازی چون تو نگار بعد است
 خدا را آتش دم آبی که از تشنگی جان بر لب رسیده است
 آن نوع غنوه فروش جواب داد که آتش میرسد بر او برین
 شب چه منحصر است که اینچنین شب اکنون هر روزت میرسد
 جوان که این بشارت شفقت دل بزرگوارش برنگش
 شکفت چون تمناهای خاطر برآمد دستش گرفته بکمان خوابگاه
 درآمد و خواه داد عیش و عشرت داد و از خوابیده بختی
 سر بالیش خواب نهاد زمانیکه بکاه شد و تاب آفتاب تنش
 رسید از خواب برخواست خود را در بیا بانی هولناک و آدم
 را دید محرابی نماید کنار و پر از دود و دلم آدم خوار خوار

خوار خوارش بچو دشت تیر و خاکش بر هر قدم فتنه انگیز
 بچاره ازین سو رانده و از ان سو مانده از بسکه عقل پرید برز
 افتاده میوش کرد بد و می که از غش میوش آمد بر حاشی
 و یکس خود در خودش از آنکه در خراب ماندن شرط عقل نبود ناچار
 سینه کام زدن آغاز نمود تن بقضا الهی سپرد و افتاد و
 خیزان فرسخی راه با خبر برد ناگاه از دور دمی دید بصفت
 خود از نزدیک آن رسانید بر دو حمار زالی نشسته بود این برای
 بیت از و التماس نمود او منت بر جان نهاد و رها با شفا
 داد جوان نشست و آرمید و چند دم آب کشید هر زن را
 شکفت چشم بر هم نهاد و خفت زال را دختر می بود که دل
 از صادر واری را بود غنوه پر داز و کرشمه ساز جادو نگاهداری
 کیش و دل ربائی استادش خویش جوان که چشم از خواب

و اگر و حسن آن ترک خوختار تا شامین که نظر با هم چار شد
 این خام کار بعد جانش عاشق زار چون آن شوخ عاشق کش مل برنا
 درشت کرد از نرم سر فرو کرده بولش نشین این ساده دل
 ازین ادا مرد و بخال و اداوی در خانه ضم با ستقامت پی نشود
 و پیرزن و فیکه گشت کار رفتی دل جوان از اختیارش آن
 نگار نالیدی و دیده بر کف پای نگارنش مالیدی که خدارا
 ای بخت سگدل بر من رحم نما و نظر لطف بر حال زارم فرما رفته
 رفته نازنین هم بر او مهربان شد و از احوال بر ملاش پیران
 آخر کار بجای رسید که گاه بیکاه در آغوشش میکشید گاهی در
 برار بستنش بر روی و گاه بوسه از لبش برنش خوردی
 گاه باراده و بیکر پوسته آن فلان از کنارش بدرجستی
 کفنی زینهار که اراده حرام نمائی و برای حلاله کردن مادرم را

مادرم را رضامند فرمائی بروزی جوان پیر زال را از خود خوشنود
 دید از خود روی سخن پوسته بمطلب ساینده دست بسته یازگشت
 و تنمای دل بمیان نهاد که امی مانک حکم کوشه است بجز زان
 رسیده و ستاره عورت اقبال بام کرده چون این دین و آب
 الا و است اگر همچون بنده را بفرزندی بپذیری رواست
 بیزن که تفریش صواب دید بفرزندی خویش گزید آن
 ساده لوح از درست نشنی نقش مراد خو رسند شد و پیرزن
 عیار در تر تریسا مان پیوند قاضی را طلب فرمود و کامین بسته
 عقد عروس و داماد نمود و بیکه روز سهری شد و عروس شب
 در جلوه کری جوان بخوابگاه عروس رفت و با سنی از شب کنار
 و بوسه خازن کج چون بران شد باز که کند دست بر
 خزینه دراز با فو تفر کفاری چاهلوسه را کرد و عذری در نهان

شیرینی او کی روانشد که درین کلبه تنگ مادر مرقین و من از
بی جایی که غم باد و پهلونم هوشین اکنون که بنیت ز ناتوی از
تو شتم به صورت تابع فرمان تو این تنگ ای را پر داز و در دیه
و یک غار ساز تا بی مزاحمت اغیار کام دل برابرم و اوقات
شبان روزی بفرایغ خاطر گذاریم و خوابه بخش بر این قریب نیست
در برش کرد و تا بر درخفت همین سان چند روز از و گذار
ماند آخر ترانه وطن کرای بکوشش بر زن زال رساند که اگر دستور
یابم به حاجت خود بخایه شبانم زال که حرف فراق شنید از جدائی
فرزند نماید گفت از روزیکه دل بند خود بتوداده ام سنگ
مهاجرت بر سینه نهاده ام اگر مانع ایم قبول نداری مگر بجایم که
این را طول نداری اینک هم که عزیزت بلکه او ناکیزت
خواهم از مکر چشم پر آب گردید و باطمینان خاطرش گوشت

خاطر کوشید بر زن چون هر دورا پرود نمود و زوجه بنوهر
اشارت فرمود بر پشت خر پالانه تا سوار شویم و نما که افتاب
بر نیامده بدر رویم زن گریان از مادر و دایه که دید و ورد
رفته بر پشت خر پالان کشید خواست تا دست بوی
دم سازد پاره دم را دیدم در انداز و خنجر جانشکی زد که چشمش
خیره گشت و جهان روشن در نظرش تیره چند گز از زمین بلند
شده برخاک افتاد چون بپوشش بجای چشم بست و خود را
بر کوه ساری دید و درین آن عمیق غاری کوه از تونز افتاب
آتش بار و گیاه و بناتاش خار دار باز پوشش از دغش
پری و از زندگی مایوس گردید چون بر فراز کوه نظر انداخت
غرفه سر فلک کشیده شده ساخت بهر حاسته سر گرم بود که دید
تا بعد خواری نزدیک غرغره رسید سر در دریکه کرده نگریت

تا به بند که گین آنگهان گیت پیری عقید ریش دیدن نشسته
و در آمد و شد خلق بر رخ خود بسته فاشش بحدی خم که سر افتاده بر دم
چون او آواز بای آدم شنید چش گشاده بر خاست و نزدیک
غرفه رسید جوانی دید خسته حال و در رخ مگر نکش نشسته کرد لال
پرسن شد که از کجائی خوانی چون رسیدی و بر این کوه که مکان
غولان است چرا وارد کردیدی جوان همه سر گذشت خود بیان نمود
و بر یک استقامه فرمود بر احوال پر تلاش تاسف کرد و جهان
که باید مدار و مطلق گفت ای برادر این مکان پر از مکر و رعب
و جاسکونت غفارت و دیو است هر چه که از بانه و ایوان دیدی
و بمقام بر زال رسیدی همه طلسم میبائی است که آدم را از آنها
بشکل ره بست آنان که بصورت چمن مهر و ماه اندازند هر دیو مردم
کیرو غل را نهند غنیمت دان که از آنها نجات یابنی و خدا را

و خدا را شکر کن که از سر حیات اگر بتر و خشونت کنی و بهین
کوشه نشسته موافقت رواق منظر چشم من آشیانه است
گرم نادر و در آن خانه خانه است و اگر هنوز هوای جاده نور دی
در سرداری نباید که قدم ازین مکان آدم را بجهت برداری
جوان پیر را دعا داد و سر بر قدش نهاد گفت من سر نشسته اکنون
بکار روم و ازین استانه فیض بار بجا شوم خبر آستان توام در جهان
پناه نیست سرمه بجز این در حواله کاه نیست تا جان درین
دارم خدمت گذارت بگذارم پیر گفت اگر به خاطر این قرار
دادی و به بهنجائی من دل نهادی بپند که گویم بدین دست
از این باز نگیر تا که مقیم این مقامی همچو من زینهار از خانه بیرون
نخرا می هرگاه از گفته من منحرف شده بدر روی باندن طعمه مرغ
آدم خوار شوی هر جا که بر این کوه غار است پر از مرغان آدم

خوارست جوان تن به تقدیر سپرد و بی برای سکونت انجا
افشود از خوف جان تا بمقدور قدم بیرون نهاده ای و در بسته
از آنها بجا برای نظاره هر طرف چشم کشادی روزی از تنهائی
و هجوم غم مول کردید و همین که برای سیر از خانه برآمد مرغی بر سرش
رسید بمقتار برداشته پروبال کشود و بر هوا برده سستی پرواز
نمود باز از فراز هوا به پیش کرامید و در عاری تنگ و
نار یک خرید مرغی دیگر رسیده با وی در او بخت و ولای
جنگ از منتقار و خشک انگشت درین نزد و بر و خواهر از منتقار
را شده در غار افتاد و ترسناک رو بفرار کردن آغاز نهاد
چون بمقاصد تیر بر تابی رسید بطرف از روشنائی تابی دید
جانی از سر یافت و آن سمت شتافت راهی دید
روشن و همواره و بر خاکش سبز زار القهقهه میخورد و خوا

و بخواب و دید تا از تنگنای غار بیرون گردید و روبروی غار
صحرائی دید و لکنتانیم غریبیم آن روح افزا هر طرف چنین
کل و لاله میدید و سر و شناسا و شش همچو خوش قامتان قد کشیده آنها
خوش آب جو بوجو جاری و در حلقه کنان لولو بکوب کوبهای ری چون
آن آورده و شتاد و بار بوی ابادانی یافت و در حالت یاس
اسید زندگانی از درختان میوه لا بر چید و حسب دلخواه خورده دم
انگی کشید چون قدری قوت تکنت و ن یافت راهی گرفته
باز شتافت بدل میگفت عواد شهری که باین نمونه است
بهار از این بینیم که چگونه است از وقت هاشت تا دمیدن
صبح صادق و در تردد بود تا دروازه شهری از دور نمود قدم برداشته
گه نزدیک بدر شهر رسید و دروازه آن بندید جمعی از آراکین
دولت و سران سپاه که از پاس مانده بودند چشم براه چون آواز

پای انسان نشود و نه خوشدل شده دروازه نشود از سر قدم
 ساختند و بسوی خواجه تاختند بوسه بردست و پای دادند
 تاج زرین بر نهادندش قبا ی کفیادی پوشانیدند و بر باو پاک
 خوش رفتاروار گردانیدند جاوشن نغیر بابوب و بامرات
 بر کشیدند و بعد گرفتار آهسته آهسته زر و گوهر ثار کنان بخرسروی
 رسیدند چون بادشاه نو آمده بر تخت نشست که و مه میان بخت
 کاری لب سلطان پوش باخته بدل میگفت ای مسبب
 الاسباب این به بیداری می بینم یا در خواب به رسالت
 که جبرین بر پیش می افزود و ناجار مضطر شده از وزیر صاحب ندبیر
 بسوخته استفسار نمود که این چه ماجراست آیا واقعی است طلسم
 از عالم بیماست همچو من که دارا کجا بر تخت نشیب پانی سزا خاطر
 نشونم ازین و غده بر دوازده الامری روح من میکند پرواز

پرواز آن قاعده دان پای تخت را بوسه داد و دست بوسه
 لب به پاسخ گشاده آنکه ناجی از بخت بر سر اوست هر کجا
 میرود برابر اوست از دقت نظر که بر حمت خود منظور کرد
 نشست او امر و ز طهور درین شهر رسمی است قدیم که هوا که رحمت
 این تخت و دیهیم بجای جاودانی حر آمد و آغاز و ویش ناگزیر
 باخر نجامد مهتران سپاه دارکان بارگاه آن روز فارغ از
 تجمیز و گفتش شوند و وجه جمعی شده بود در شهر روند کسکه اول از
 در شهر درآمد تاج شاه بر سر او نهادند و غنائ نظم و نسق این ملک
 بدیش و هند سخن آن است که شنیدی شادمان که باین دست
 خدا و در سیدی بادشاه نو باستانه این نو بد کلاه گوشه بود
 بر خورید تا شام با نظام سلطت پرداخت روزمانه را چون
 روز بخت میل ساخت و کیلی از حرم سرور رسید و بمقام

خود استاده زمین ادب بوسید عرض کرد و دست کردم قدم رنج
فرماند و بفرغ غالی و خوشحال مجرم سرور را بر شمع چون چراغ شمع
برداشت و در بالاش بادشاه پروانه سان قدم بطبع نو و نمیکه داخل
شکوی خسروی گردید: عالمی دید که پیش از و شمش بریده ماه
رویان بر طرف جمعی آفتابی پیش شمع: آن شمش و قدان در باد
را دیدند: تبعظیم برخاسته بر فراز مسند کل نشاندند و روی مبارک
بر قدم فرقدان سایش نمودند و گشته گشته نعل و کوه بر فرش شار
نمودند: بادشاه پیشین را هفت صنم بود که پیش آنها آفتاب
چون سهامی نموده: آن شب که نوبت او بودی تا روز
بادشاه با و عیش فرمودی: نوبتی آن شب که سرتا با لباس
گلرنگ داشت: آمده دست کل بردست شاه گذاشت
ملک چون صورت آن و لفریب دید: از فرط و الهی دلرانا

دلرانا شکب بادشاه که بر جانش مفتون شده: او دست
سلطان گرفته: بوی خلوت خانه خود رهنمون: اول محام بوده
تنش مشک داشت: پس لباس شاهانه در نهایت لطافت در برش
کرد: دست باز آنجا بزم گاه برده بر فراز تخت نشاند: واقعه اطعمه
و اثر پیش کشیده خوانند: و قنبره از طعام فراغ شد: گردش آبانغ
یک طرف ساقی از شراب: رغوانی جام بر جام میرسانند: و بادشاه را
هم نموده: دلرانا هم صبا بر خوش میگردانند: لطیف دیگر ارباب
نشاط ساز برداشته و نغمه سرائی آواز: و سوطانهای معز روشن
و صحن پر از جمع گلرغان گلشن: قصه کوتاه ای شاه کتی پناه
نیمه شب بدو سکنای رفت: نیم دیگر کجای رفت: چون شب
برآمد و آفتاب بر ملک از محل سر بر آمده سر برافروخت
در عیت و شکری از زرخش و دادگری او بهره اندوز: بدستور و بفرز

تا شام بیکار و بار سلطنت برداشت و هنگام شب باز نور مقدم
حرم سرا بر ابله کمر ساخت. نوبتی آن شب در رسید و شاه را بیکان
خود رهنمون گردید. اول دست از سمن در دست داد پس بگریه افتاد
ملک از لایب غل کرده رختش را نه در بر کرد و معطر لکرا جامه را معطر
از نجابزم آمده نشست و به غفله نای و نوش در پوست و قند
از باد سرد و رخت بخوت سرافته هم افروخت آن حور بعد از
بوس و کنار با جام کارس بر د غارت بدرج مروارید
این هم چید و آن بارید. قصه کوتاه بر شام و بگاه تا شش شب
کارش چنین بود که شب و دوشنبه می داد و روز میزد و دست
سلطنت می نمود. نوبت هر کار خیار که بودی. او آمده اول دست کل
حواله شاه نمودی. چون نوبت نگار هفتمین رسید وکیل حرم را
آمده عرض رسانید که عمر و دولت شاه جادید باد و گزندگی بوجود

بوجود نازکت مر ساد. بندگان ببری دانند و بسج خداوند
نرسند. نوعی از خیانت نموده باشند و از راه راست و فادور
از عرش محل کام دل حاصل نمودی. و عیش و نشاط که که خواب
و خیال ندیده در بیداری فرمودی. بهتر است که از هفتین دور باشی
و عیش با همان شش محل مرور زندها خوانده آن شوخ ستمکار نوی
تا ناگهان به بلای دوچار نشوی. شاه مرحوم تا که ازین راز محرم بود
کما حق رخ بخوت سزای او نمی نمود. این راز را آنقدمی هفت
که دم نزع هم یکسخت گفت. بادشاه گفت تو که عهده این کار
داری. دوام که البته وقوف بر آن اسرار داری. وکیل قسم
خورده گفت که اگر می دانستم از جهان پناه چون هفتین می توانم
شهر بار که این سخن شکر شنید ز اغلب انگشت ف این راز
گردید. بر کف او کوش نهاد و بخونگاه او روان شد و بول را او

زبانیکه بدان میو رسد عالمی از همه عالم جدا دید بر هر چیز که نگاه
نمود بوضع غریب بود و چندی دید که آن شخص بکنیزی او نمی ار
زیدند که ملک جهان پیشانش دیده آه از هر که میکشیدند
نماند کی چهره نور بارش بسطش و فرشت و کسوت لطیف در اندام
کلفام او از هر بر نقش بادش چون دوسه کام پیش رفت
از تجربه جاد استاده از خویش برخ و لغز پیش نگاه کردن مان
بود و آه همان چون بادش را آن کافر کشید و دید آهسته آهسته
با هزاران ناز پیش خرامید و آه ای غریب بکار برد و کشته
از کل مغنه بدست شهر یار سپرد و بادش از دست دل
چنان بی اختیار گردید که کلدسته از دست او گرفته بسینه چسبید
آن فوکر بدلفری گفت ای بایه زبست اینهمه شناسی کی
و بی اختیاری از چسبیت مکر معمول اینجا فراموش کردی

کردی که مرا بی غسل در اغوش اول کرد و الود از کلاب بنو
و بعد بطافت و لطافت مرا بچو شاه گفت که چون بودی
نشسته را صابری ز آب حیات آن جاد و نگاه شرمین گفتار
گفت که ای خسرو کامکار اگر باین مرتبه بهیاری و تاب اصطر
نداری من بپاس خاطر عاطرت بکرم به راه میروم و در و بروی
برهنه شریک غل میثوم بهایجا تا نولنه مراد دل بستنی بادشاه
که این مژده شنیدن کسوت از بر و در کرده برهنه گردید ساعدین
آن کافر کشید گرفت و خرا مان خرا مان راه حمام پیش نازین
هم در حبابه خانه آمده عریان شد و دست بادشاه گرفته بوی
خوض روان هر دو محض در آمده شناور گردیدند و بکد بکد
مشتاقانه در بر کشیدند بادشاه چون تن نازک اندامش
عریان دید هوش ناخنه می بر خود لرزید نفس طالع شد

و شهرت غالب است خواستش تا در او در او زو آب آتش
بهم در آفرید آن قند پرست گفت اکنون باعث تعجب است
که بجز تو چشیده این چاشنی نیست بجای در دست نفس اماره گرفتار
که از ناصی لذت معاشرت سر و کار نداری باری اول زبوی
بستان دانه پس تو دانه و گنبدان مراد باد شاه لب بر لب
نوشین نهاد و بنوق تمام بوسه داد بوسه دادن بروی یار
چهره و پیران طوطی کردش بدو بوسه داد و آن همان بود و از
نهایت حصول لذت پیش آمده افتاد و آن چشمتش آمده دید
گشود و غرضی دید که سر باستان می شود هوشش از دماغش برید
و از فرط خجرت بدندان گزید زانکه آن غریب هم ناپیدا شد
بالا وزیر تارکی برنگ قبر بود با بچاره با بوس از قوقع زین
بر حال از خود زار زار گریست لعل بر پردگان دیوانه بود

و سودای شد و بار گرفتاری و تنهایی از عجم یاس و بنجودی
چنان کرده در کوشش افتاده بود که سخن نمی توانست نمود
بهم در پیشان برخاسته هر طرف شناخت و زینهار راه نبات
نبافت ز بره گنبد که میدوید و هر چهار طرف گردیده بازمان
جامیر سید تا که سیاحت گذشت و روشنی افنا ظاهر
نکشت آگنبد که گنبد سرگردان داشت و یاس کل از زندگانی
و فیک جهان منور گردید و در دانه حمام رادیده رفت چون
بش در همان در بود که گشتش لفته بهر بود غلامان و فاکیش
که اکثر آمده اند نظارش نمودند اتفاقا آفتابان بر نشان
حال جمع بودند چون آقای خور البکل بر بنگان محضر دیدند
بکار کی همه از شادی گریان دویدند و پایش افتادند و بوسه
دادند و او از بخودی همچو بهشتیان خاموش بود مطلقا بدو

و بز پیش حال که زبان نکشود دست از جامه خنجر که پیش بردند
پوشش تن ساخت و روی حرک و دیده بیکانه
بکوبید بر دخت آنها ناچار شده او را بجان فرودگاه خویش بردند
و کوه را بکین بچسبید رنگ پیش او جامه پیش کون گرفته ستر اندام
و باقی را از حضور خود دور انداختند و او مانعش که حال چنان دیدند
او را همراه گرفته بخانه گزیدند و در فراش مادر دیر درده بودند
و دخت حیات ازین عالم بدر برده جوان پیش باخته خنجرهای خاص
در خانه نشسته ماند بعد سال که بکفایت در آمد همه را از بخلی بخلاف
از ان بابر که ازین جهان حلت نمود پیش خنجره کون بود
و الحی که درین خم استرق بهت رنگ خنجره نادر و پیش
دیده از غر و سینه را دلکش بین ابرو خنجره کون است
ناتش برق از ان چون است بهرام چون از ان شکر لب

آن شکر لب این افرا به کوشش کرده نو کوی شربت خنجره نوش
بان خنجره پیش خنجره کامرانی کرده بغیر اغیالی خنجره
خنجره در بیان است کردن بهرام
روز خنجره با صندل عربی در کنبه صندلی و ام به خنجره که صبح
صندل سامی صندل آلود و جرج را سرو پای بهرام کسوت صندل
در بر کرده و سرتاپا خود را شتری برابر در ساعت سعید شتری
بفرخی کنبه صندلی رسیده و صم زهر چین عربی را بهد جان
شتری کرده دید آناه بکیر لوازم رستاری برخاسته بدرست
کرداری میان برست و به بیای رسد اندام را به پرو خمار
خنجره اش بکبت برای انکه و رازی روز کون ماه نماید و تالش
خوشید را بمل به تاب ماه زمانه دلش بدو ساعی خوش
کرد و کلاه بقل به شیرین و انار خوشن همین که افتاب

نشست و ماه بکوه برخاست بهرام خانه از غیر مرد پخته خوت
اراست از بکه خور باغ بود فرمایش داشتانی نمود آن
جادو فرمودی غنچه خواند ماند پس این افنون خواب بندی
شاه برخواند **اف** نفس منم سیرام **کجند** **بهرام**
گفت بشنواخی سرور زین فرزند که فرمان دهی بود در ملک
بس پیری داشت خوب صورت فرزند خصال و نیک سیر
وصایت نیز پس جوان بدانش میر **را** کم کننده دو دوام **و نام** **ولا**
راش **را** ام هنوز **را** پس نیز رسیده بود که مادرش فوت کرده
بانوی دویمی پدر مادر نه داشته و با او پنج فرزندان نیاز داشته
روزی برای کاری که اندرون حرم سر شافت خاتون پدر
در بغل وزیر خفته یافت از غایت غیبت برخود از رید
و دیده نادیده انگاشته بناچاری باز کرده زن بدکار

بدکار و وزیر مکار تر رسیدند و از خوف جان بر خود از ریدند
که بسر غور این راز خواند نهفت و بیشک وقت فرصت
به شاه خواهد گفت بهر آنست هر فکری بکام کنیم و تا او چاشت
نگرد ما شام کنیم این سخن بهم قرار داده پس که وزیر از راه در پیچ
هنای برآمد بادشاه برای استراحت از در آورده زن غدار
چون بادشاه را دید چهره تابش فراتشد موی برین برایشان کرد
و جامه برین در دیده اشک از دیده روان بادشاه که حاش
چنین دیده از بکه عاشق زارش بود بدجوی پرسید که آرام جان
و جان تن ناتوان این چه حال است و رخساره نازک
از غنچه چرا لال او گفت چگونه چنین نباشم و چرا چهره غم
ه بسر بد بند بادرخک **ه** آسمان چون فرو نبارد شک
ه بادشاه چون این معامله از آن مکار سفت و خشنک

از محل برآمده حقیقت بزرگ گرفت وزیر بر زمین گذاشت
و خبر خواست نمودند داشت که من هم این خبر رسیده بود لیکن باور ندا
هر چند نزد خود از اوضاع شاهزاده این را دور نمی پنداشتم دیگر
نخستینده ام هر عرض نمایم که ناکفته است زیرا که بر جرأت سینه
نکست است از شنیدن این سخن دستور غصه باد شاه افزون شد
و حکم اخراج پسر از زبانش بیرون وزیر خود رفته بتبراده
این اعلام رسانید و آن سعادتمند بگذر نهجاسته خود را اداره
داشت او بار کرد و اندک که در دست می فروید و دست افشوس
مالان میکرد و درین آوارگی با سه کس دوچار شد و هر یکی
از آن بر فاقه یکدیگر از جهان طلبکار بر بن غم موافقت
نمودند و موافقت فرمودند هر چهار کس و مقدم شرکت دی
مگر بجز از نهروانی و صفایان هم روزی در شهری رسیده برمی آید

نیمی از نای و نوشی داشتند و بر خوشی باوه زمر نهادند
میگفتند از پنجمی استند رام هم از درد آنها خود آه برکشید و زخم
سینه اش که ناصور شده بود بیرون تراوید و یاران و فاشست
که مطلع ازین گفتگو شدند برای یاری دوست چاره جوئی گفت
من صلاح این درد نهان دارم یعنی با خود طلبه از سرمه سلیا خواش
انکه چون بچشم کشند او را ریم را بیند و آنها او را نه بیند هر کجا خواهد
بیمجا باد در رود و کس برآمد و فرستاد نمود ای دوست قدری
سرمه از من بستان و انتقام از دشمن بگیر چون سرمه در چشم
در آری خود را از گریه و دود و در آری رام گفت که ای
پسندیده بده آن سرمه گفت از دیده این بگفت و سرمه
برآورده در چشم خود کشید و از حضور یاران غایب گردید
بعد ساعتی سرمه از چشم دور نمود و نفی از آن تو تبارام

عطا فرمود: و وی گفت من افنون خواب بندی میدانم
حرفی که خواهم تا قیامت بچشم بگویم هرگاه افنون دیگر بخوانم
سبک از آن خواب گران بیدار گردانم آن افنون از من بماند
غافل کرده خانه عدو سوز رانم گفت پس این درنگ چرا
که اگریم اذ او عدونا: او که این مشید بافنون خوانی پرداخت و نام
را در خواب غفلت انداخت افنون دیگر خوانده چشمش گشاید پس
حرف افنون بیاوش داد: سبوس گفت آنچه من دارم نیست
اینجا که با تو بسیارم لیکن منت بجان می نهیم و نشان آن
میدهم در مصر تخته وسیع از سنگ است که بنایش نام بر عمل بسیار
و نیز سنگ: و اما آنکه آن طلسم خانه پرداخته صورت ها جانور
و عمارت در آن ساخته: تو مفت سحر بر خود قبول کن
و بدان مکان رفته مقصد خویش حصول: یعنی تا یک سال پیش

تا یک سال پیش هر یک که خواهی نشسته چشم بر او بند: و تا انقطاع
آن مدت باس را بدل راه ده: هرگاه آن بیکر چشمش دراید
و آوازی بر آید بچستی تمام نمون آن در موم بر داشته بمقتدره: و قدر
حق تا شام: رام که این ماهر اشتفت از خوشدانا سخن گفت
علی الصبح از یاران رخصت خواهد شد: و بوی مهر و زوراه: چون
جندی جاده پیکار دید: بان ضم خانه رسیده بسیاری شبیه عمارت
دید موافق گفته دوست عمل نمود: و تا یک سال دی نیاسود همین
که آن مثال چشمش درآمد: رام شبیه اش در موم نشانده از اینجا
برآمده بیرون در غریبی استاده دید: صورت همیش و بده رسید
ناچار بر دوشش نمود که گیس و چهارمی و انجی برای چهره در نظاره
گفت آتم که برای من تا یک سال چشم و اماندی: و از سنگ
موم نشاندی: کارم اطاعت است: هر جا فرماید من تراندهم

و نوافائی کار که بعضی در نیامد از دست من بسبب برآید
رام گفت پس همین زمان مرا ملک پدرم رسان داد گفت
برو چشم از دیکشاده دل چشم بند ما رام همچنین نمود چون چشم
غش و در شهر پدر خود بود از دور برای رفته آمدید و صبحی آن
سرمه در چشم کشید و بپوشید و همراه گرفته غایب از نظر حاضر آمد و فرمود
و بود که حکایت هزاره دست را من کرده بسبب زدن مستعد بود و این
وزیر آمده پشت برای سلام شاه خم نمود و پنجهان تا زور دست بر
سر زد که او از طراق در غایب بندی سر زد و سرش در
و دار آمد چشمش خبر کی کرد و روشنای نظرش تیرگی مردمان
از هر سو شناخته مکرش از سیل زن یافتند همه متحیرین
گفتگو بودند که باز او از طراق نشود ند از سر و زیر ناست و کلاه
بر زمین افتاده خواست که بردارد و بر سر گذارد هنوز تا بر

هنوز تا بر سر نبرد که سر حاکم بگر خورد و جندی از این معامله
خندان و جمعی از خیر انکشت بدندان وزیر از خجالت سرنگون
و خلق صدای طراق طراق می شنودند تا چهار مضطرب الاحوال
بارخ زرد و گردن نیلی بخانه شفاف تا از آسب سیلی
زمانه خجالت یافت بخونه در کج خانه رخ از مردم نهفت و متحیر
آهسته آهسته بدل میگفت که اله چه آفت ناکهانه است
و برای من عجب بلای آسمانی درین گفتگو بود و دعا بهر خجالت
مینمود بازش از ضربت قفا خوردن و در طراق طراق
کردن انقض و یو طرف وظیفه اش گردانید که در روز و شب
چنانچه چند سیه دبا و میچایند چون این حال دستور مغور شد
و در هر کوه این راز نهانی مشهور باد شاه در شهر مناوی
فرمود که هر که بر می خوان باشد بیاید زود چون این خبر خاص

و عام شد از دیوبندان بر وزیران اژدهم هر کس که برای دفع
این بلیه چاره می نمود و بود در قمارخانه می افزود و کسی نماند که چاره
گرفته نکرد و از خانه بدر شد رام چون عابری دیوبندان دید
خود را بصورت پیر زنان گردانیده و مندل طلب و قدری بر سنگ
از رنگ مندل چهره خود را دیگرگون ساخت و از صورت
شناسان خویش را ممنون قهقهه از حریر صندل بر سر بست
و عصای از چوب صندل گرفت در دست بر سر بگریختن بید
و نام اندام از در عی می لرزاند بخان بخان بشکل گمان
و از بدو عطا کام زمان پیش وزیر رفته و عطا داد که گزند
بدشمنت مرساند پیر زالی ام جهان دیده و باره بختین معامله
دیده و شنیده دیو و پری که بایان بستند چون صورت
من بیند از بجا بگریزد از علی که مبداء این بلا از تو دفع کردن

کرون می توانم لیکن آنوقت ازین فتنه فرار می شود که بر هر دو
سر نیست سه چهار دایه وزیر که از زینت خود تنگ بود
این را اخر الدوادانسته قبول نمود گفت ای مادر مهربان هر چه
خواهی کن ولی مرا رسوا ساز و این را ز بکوش نامحرمان منیاز
یکت دایه ده یاد و لیکن من دایه یا تو زال گفت کار من
چاره کره دل ریش است نه پرده دری ایشان دستور
خانه را از غبار خانه ساخت و رام بر سرش دایه نهاده
دایه غلام برداشت چون دایه بر سرین نشاند دیو را منع کرد
تا از آن خوشطبعی باز ماند خواه بر پشت با خواهر خوش
از قفاری از سرین جیش چون دوسته روز گذشت
و طایفه خوری موقوف گشت وزیر ممنون زال شده
بغایت عظیم و تکریم کرد و کنجی بقیاس تسلیم رام را با در گزند و خود

بسرخانده اش کردید محرم برده را از گرد و مدار الهام خانه خود
ساخته بر همه متاز در آن خانه بهار کاش از متجاوزان پانصد
خاقون و غیره بود که هر یکی در چشم از جان غریزی نمود چون رام را
این چنین کنه شایگان دست داد چشم بند نموده دست بدست
برداشت و هر روز یکی را از آنها بسند ساختی و شب سرمد چشم
کرده پنهان از نظر با او میشد بدست خنجر دردی نخسته و ناسفته
سختی و تاب آمدن صبح با وی سختی آنکه بروی گذشته این
بازی بسته گشتی لبش ز غماری هر یکی در دل جوان کار
که با جیب این اسرار که از عالم خواب بیدار گشته و کس تصور
و هم و خیال داشته چون بر نهان اکثر پاره گردیده و بعضی را تو
پارگی دوباره رسید از غایت شکفت یکی در کوشش
دیگری گفت ز آنکه برهم این واقعه گذشته بود کسی از محرم نام

از محرم نام محمد نهفت چاره خبر این ندیدند که خبر بجای خدا ^{ندیدند}
کافی شد و این سر پیدای تیر پیداشت نام پیدای
خواج چون ازین ماجرا آگاه گشت جهان روشن در چشم سپاه
مادر خوانده را طلب فرمود و عاخر تا لیها نمود اول دلاش
داد و مرهمی از سخنان چرب بر زخم سینه اش نهاد و گفت
ای عزیزند سادات منند این دینست بلکه آدمی بند دامن
که در چشم سرمد بگشاید و از آن هر یک را در آغوش نهان چاره
اش این باشد که بر در حجره در بای در گمش در حجره هر که آن
فته بر دوازده آید صاحب آن حجره بر در خود و دو نایب همین
که در چشمش رسید سرمد از دیده خواهد پرید مکین داران بر
جهند و بند بر دست و پایش نهان اگر این چاره هم نشود نایب
دام گرفتن دیو خواهد نهاد استب من هم بجای خود نمی روم

و در گوشه حرم سراست مشغول غیون خوانی می شود. لیکن وقتی
حیلنا بر کارم و آن رخسار کمر را بدست آورم و زینهار که تراز
حجره خود بر نیایم و اراده دیدنش نمایم تا باز بقفا خوری
گرفتار شوی و از حدی سیه دراز از او زیر را که چاشنی سیلی
و هم باد بود گفت هرگز این اراده نخواهم نمود. القصه بزرگ
وقت شب در کنج خانه رفته نهفت و همه را برای پاش
داشتن و هوشیار بودن تنقید گفت. وقت نصف شب
سرمد در جنبه کشیده از گوشه برآمد و در خانه دختر ماه بیکر
وزیر درآمد چاشنی از آن حلوائی تراکت گرفت و کام
دل حب را دات. زمانیکه رام علیه سمن از فضل زرین
سپخت آن آتش رخسار آتش برای دود افروخت
دود که چشم رام رسیده در چشم زد و سرمد از چشمش محو گردید

محو گردید بکین داران بر بستند و دست ناخنش بر قفا
بستند چون این مژده بوزیر رسید از شامت نفس
طالب دیدنش گردید خواست تا سر بیرون کند زوان
کز قفاش بام رفت طراق بر خود لایید و سر از در بجا باز
بکشید حکم نمود که قفلش نمایند زود و خاصه کان وزیر دست
بشمیر دویدند و رام را بوی قتل گاه کشیدند رام با غیون
خواب آور و پرداخت و همه را بکفل مردگان در خواب
غفلت انداخت. بعد از دست و پای خویش کش و
دور سعد و باز و آنها نهاد باز با سینه برد و در پیش
و بروت هر یک سیرد چون ازین طرفت فراغ یافت
کنج خایه بنشاند لباس پیر زمان پوشید و بر بستر
خود دراز کشید زمانیکه سباص شب دور شد و جهان

از روشن آفتاب بر نور از گوشه خانه برآمد و برای پیش
احوال و وسینه مجلس وزیر درآمد که در پیش وزیر صفا دیدار از
مردان بر هر یکی از آنها بر حال گرفته کنان و آرام زیر برقع خندان
وزیر گفت ای مادر افنون تو کارگر نشد یعنی آن آدم و پو
سیرت از خانه بدر شد و دینب که از تو بر تو او در بند
حاضر نکین و دل خرین من خرسند لیکن آن بد ذات
شعبه باز ظرافتی نهایت بد کرد و صفای چادر او
داده پیران را امر و آرام گفت من درین عمر هزاره دو
و چن دیده ام لیکن باین ظرافت و بی باکی کاه نشنیده
مگر تو خاطر را کشیده خود جمع دار و یکس در دل مبار
این بار بچنان افنون خوانم که این باری بکلی از خانه اش
بدر گردانم و وزیر که از اسنادش واقف بوده چند

و چند مرتبه امتحان نموده ازین سخن خوشدل گردید و بنده کار
سازیش شده نقد نمایان بخشید چندی از همه امانت مصلحت ماند و کار
پیرامون بفرمانهای عیش و نشاط می نمود و از عدم صدقه بی
خو رسند بود چون لذت قفا خوری از بادش فراموش کردید
آرزوی قدیم در پیش چمد خوف و هراس و پیرون از سر
و باز آمد و رفت بزم برای ملک سر آرام چون ازین ماجرا آگاه
گشت که وزیر سیاه خور باز گواهیشی که آن نمک حرام نشو
بادش بود در آرام نیز نمره در چشم نمود بر پشت دیو برآمد و خوابگاه
نور العین وزیر درآمد اول افنون خواب برخواند و بعد
بر پشت دیوش بر نشاند و در طرقتی العین مسکینه ممکن خود
آورد و کراتی خواب از چشم او دور کرد و خنجر بی بکر
آفت روزگار بود چون چشم از خواب کشود چهار

طرف نگران شد و خانه خود ندیده حیران جوانی خورشید روشن شد بر
بالین او. از بیم جان لرزید و انداختنش افتاد و خفاک شده باز
چشم خسته نهاد. رام چون هراس آن ماهیچین دید بنرم نرم گفتار
درآمده بتالیف قلبش کوشید. گفت ای آرام جان و جان ناتوان
مرا درو پند از آدمی زاده ام نه ادم خوار از انسان انسان
چهره اس و از جنس خود مجلسی و غلام خاطر دور کرده
لبش کربا بگفتار کش و آفتاب من بنده اصفا نمانا و من که
دل هوش دید هراس جان از خاطر بر آورده مطمئن گردید
از سبک رام نیز در حسن و خوبی بکتاب روزگار بود و دل از آن اهو
چشم عاشق نگار بود و کارش از معنوی گذشت لیلی بود
مجنون گشت. رام که آن خوشه رسیده رام کرد بکناز و بوس
اقدام عاشق و معنوی به فراحت اغیار ز سینه سینه لب لب

لب لب بر لب نهادند و خاطر خواه و او عیش و نشاط دادند
رام کاهل شد آنضم را حجت بگوهر فته را بار و کبر سفت
چون هر دو کام دل حاصل نمودند برای تقریر نامه الغیر لب گفتند
نازنین گفت ای کج گاه ز بهار و نوای خانه بر انداز من خانه
خراب است بگو که این چه مقام است و ترا که جان من چه نام از
عیاری نام و نشان خود گفتی و کوچه ناسفته ام بغریب بخت از خانه
ام دور گردی و از مادر و پدر مجبور جایی که خوش و ناز مرا بگویند
ایا در دل خود چه گویند. مردن آدمی بنا کای بهتر از این
به بدنامی رام گفت ای راحت جان خرینم من بادشاه
زاده روی زمین ام. بهیچش نهاد خاطر دارم که بنهاد چشم
مردم اوقات بگذارم و فیکه کام یا بشدم خود دانی که
کبسم و مخفی از خلق برای چشم. لیکن قسم بخدای کار ساز

که در این خلقت و دمانای راز آنوقت که بر چهار باش
سلطنت نشینم بجز تو نخواه دیگر مگر بنیم زن که این سخن در خواه
شنید چندی خوشنود کردید نام شب هر دو شاد کام بودند و عیش
و نشاط نمودند صبحی را آنماه در برج خانه مقفل گذاشت و خود
تبدیل لباس کرده بخانه وزیر قدم برداشت و سحر چون صوت
مادر را بدید از در و مفارقت جگر گوشه زار را زاری
که ای مادر این چه بلا شد و طرفه افت بر پا و ز دیبا که پیشتر
فقط زن محزن بود اکنون چه چاره سازم که یکدست کنج ر بود
بی نور دیده و سرور سینه زندگی چون کنم میخواهم که خنجر بر کوه نهاده
جان از تن بیرون کنم چاره گمن که نور نظم بدیده باز کرد
و خانه بخانه مشهوره این راز بخود گفت چه نویسن گمن و سینه
از ناخن اندوه ریش آفتاب زسی مادر خود بحال دختر گم

و خرم شده بینی و با نور العین خود دو چهره نشینی وزیر که سخن مادر
خوانده استوار میداشت دست سینه زبان بشکر گشاد و چند آنکه توانست
و این خبر را که گفته میرا بد مادر آن دخترش می گایند الفاضل
رام رفته که از وقت شام تا ظهور سحر آفتاب از هم دخترش
خوش ماند و سحر شمس بفرعون خواب بند کرده بخانه اش باز آمد
وزیر که بحال دختر دید از غایت الفت بسینه سپانید پرسان
گشت که ای دلند گو بر تو چه گذشت او غل و ازون سینه آنچه بود
خلاف آن ظاهر نمود بهر کیف چندی وزیر از هم اسبب کردند محفوظ
ماند و بدیدار فرزند محفوظ از بدوا از قد عافیت فراموش
ساخت و باز بحرم خانه شامی رفته عیش پرداخت رام چون
باز این با جو انردی دید زمانه بخود اندیشید که این وزیر بدید
واجب التعمیر گشت و دیگران را چه تعزیر من آنچه رسید از دست

وزیر رسید به پسر کینه او از دیگران کشیدن از پاسبان مرده
دور و بعید است چهار سال از من جدا افتاده که او را در عالم رسوا سازم
این سخن بدل قرار داد و در تلاش مدعی خفته سرشت افتاد بعد
صد و یک روز **جست** دعوی گری مخالف روی زیرک سخت
چشم حجت جوی با او را زول عیان کرد و نور سینه خود بیان
آتش خفته و فساد افروخت و آنچه آموختی بود با و آموخت
صحیح که هوک از اراکین دولت آمده که پیش تخت ملک صف
بست و با شاه از محل بر آمده بر تخت نشست مدعی که حضور پادشاه
رفته زمین ادب بوسید و دست در دامن وزیر زده بوی خود
کشید گفت ای غل اله حق پرست وزیر تو غلام زر خریدی من
هر چند بر این حق بسیار دارم لیکن اکنون اگر نصیب خود شود
کند دست از او بردارم **پادشاه** فرمود شیر نکندار و اگر بر این دعوی

بر این دعوی گواهی داری بیار تا تحت تو درست شود
و مخالف از انکار است او عرض کرد شاه من این را در حال
شیر خوار که خریده بودم و پنج فرزند پرورش نمودم چون جوان شد
قدم از خد خود بیرون نهاد و داد بدزدان و ملک حرامی که میغیبی او
با و باشان محمد یار کردید و در فن دزدی یکمائی روزگار زیار
و عا باز قمار باشتی و خیر مردم دزدیده را رسوا ساختی باره بپند
بندادم تا چهار شده بر خود و شرش داغ نهادم که رفتند بر گواه
حواله من داغ او پس بود قباله من حاضران چون آگاه برین
افزون شدند از فطرت مرم سرگون وزیر که نشان داغ نشیند
از بیم رسوائی ترسید ز نهانکار نمودن نتوانست و جز آنکه
در جوشش کند چاره ندانست تا فرار بندگی بر لای نمود و قانون پرستند
او فرمود چندی و نشنید میان آمده هر دو را خرسند ساختند

و خواهر را بقتیت گیری غلام رخصت کردند: بعد چند گاه که وزیر
خاطر از دغل غنیمت برداشت: باز بدستور سابق آمد و شد خانه پادشاه
شروع ساخت: رفت چون باد باد کشت می بود
در حرم با حرام خوش می بود: رام چون دید که وزیر پدید ازین
حرکت باز نمی ماند: و از غایت بی بصری و بد کوهری این
بلیات را سهل میدانند فکری دیگر نمود: و همواره مترصد وقت بود
تا روزی وزیر با خانن ملک هم اغوش بود: و جام دما دم نوش
مینمود: رام که پیشتر بوساطت وزیر آمد و رفت بحضور ملک
داشت: و شهریار او را بخاطر و تور غریز تر از جهان می پنداشت
برقع صندلی بر روی گرفته ببارگاه پادشاه رسید: و بقانون
ادب شناسان زمین نیاز بوسید پادشاه تعظیمش نمود و نوازشها
فرمود: رام بطیفه کوئی پرداخت: و مجلس فرود را گرم ساخت

گرم ساخت: شنبه های مادر بر آورد: و دوسه پنج نظر
پادشاه در آورد: و باز گفت شاه طرذ افروز یاد دارم که طلسمی
غریب از پرده حرم کرامت برآرم: مردمان که بخش از غنمی
پنداشتند: یکی توجه شده نظر بوی پرده داشتند: رام آهسته آهسته
لب چسباند: و آفتون خواب بنام وزیر و بانو برخایند: هر دو بر
پتک خواب خوابیدند: و در کنار یکدیگر از خود بچرخ کردند
پس بدو اشارت نمود: که بپارشان راز خود دیو آورد:
رو بروی پادشاه گذاشت: و رام غفلت نوم از خانه آنها
برداشت: پادشاه که زن خود را با وزیر خفته دیده از غایت
غیرت و غضب بر خود لرزید: و محرمان درگاه سرفرو کرده بودند
و محرمان روی سیاه: و از دهشت بجای غالب نمی نمودند: پادشاه
بر پیر زال برآشت: و ترساشده بنهیب تمام گفت: که ای

فستنه براندا از این چه کار کردی که مرا رسوائی روزگار اگر
ازین ماجرا پوشیده آگاه بودی دور نهان چرا با من ظاهر نمودی
اکنون که این چنین مرا رسوا کردی سزای این بوده هم و سزای
ازینج بریده در کنارت نهم این گفت و تیغ از نیام کشید
و بسوی آنجور دوید رام که معامله چنین مشایده ساخت و حال
لقاب از رخ خود بر انداخت نهادنش چنانست که از
خواب غفلت بسیار شده چنان گشت که معامله حبس رام
قدری آب طلب فرمود و روی خود شسته رنگ صندل
از چهره دور نمود و پیرسرا بمغایه ریشناخت و تیغ از دست
بر زمین انداخت پیرسرای بد را فنا و بد بینه چسباند
بر سر چشمش بوسه داد و رام از اول تا آخر سرگذشت خود
بیان کرد و آنچه نهان با وزیر سلوک نمود یک یک بیان نمود

بادشاه که همه ماجرا شنید نهایت خوشدل گردید و بفرمودن
آن هر دو بدکار را رام را گرد مختار رام جوانمردی را کار فرمود
و هر دو راه تو شسته داده شهر بدر نمود و پیرسرا را کار آگاه دید
دلی عهد خود کرد و ایند رام به ایفای وعده پرداخت و دختر وزیر را
آنجا به خود ساخت از آنکه صندل موجب کامیابی شده بود همه اسباب
خود صندلی نمود و تخت و کرسی از جو صندل ساخت و اعلام
صندلین برافراخت و رنگ صندل لطیف تر شد و ترش
دفعه در در سر شد و اهدی که صندلی رنگ بود و تیغ شمشیر
به رام چون از آن صندلی رنگ این افراشته شد به چسباند
تا صبح با رام تمام خوابید و گفت هشتم در بیان جلوه فرمائید
پیرام روز جمعه در کعبه ما قوری و ام و پیرسرا حق شناس بود و خوش نمود
با هم روز از دین که خزانه نور سر بر روی ز دشمنان کافور و پیرام

صبی از برج صندلین برآمد و برنگ ناهید لباس سفید و بر کرده
 بکشد کافوری در آمد و در آن مکان بهشت نشان که شمع خوار می
 با بزم جام کردانی تمام تا شام میری نمود چون کافور در گرفت و شب
 صراط نماند مشک بخت بهرام بر بستر کافوری رفته دراز شد و آن
 افون که فرمان آن فریدون افند بر داز افند گفت **بکافوری رفتن**
 گفت بشنای شهریار طالع محمود که درخت غیوض کامل بود از علم
 هیت هندسه و انا و بر شناختن اسرار فلکی توانا و سعاد و خوش سیه
 نیک و انیس و در سخن موعود به ساختی که گشت توانست گاهی از چوب
 صورت طیران ساختی که بر هوا پر بند می و نوای دلکش محمود غان پیش
 آواز بر کشیدندی بکاه جادات را کفایت آوردی و در زمانه در خیر و سوا
 اشجار را بار و روزی از گردش آسمان ساعت شناخت و بعضی عجیب
 از من بر با ساخت که هرگاه سخن محال یا دروغ بر زبان کسی گذشت

که گذشت آن مثال در حال خنده زن گشت چون رایش دست
 افتاد و سکه هر شش به شش فرمان روی آن شهر بر دو هنر شش نموده
 به بیدگان نقلی بهر دنا و شاه نیز برای از شش چند مرتبه سخنهای محال گفت
 و او شنیده از خنده برنگ غصه بگفت با ده قدر دان شودمان که دید
 و لغتی زیاده از هنر مندیش شنید پس آن لعبت خبیث را خوش خود نمود و برده
 بر مکان خوابگاه خود اساده نمود هرگاه از امور مملکت فراغ یافت و برای
 استراحت بخت یافت حکایتی محال بیان فرمودی و مثال شنیده خنده
 نمود عقیقه آن باد جهان بود که بر زبان اعتماد نمی نمود از یک زبان
 را سکار و بیوفای پنداشت از صورت صحبت آنها نفرت داشت
 لیکن از آنجا که عالم جوان بود نفس اماره از میل طبع شوخها مینمود
 روزی ازین درد نهان با وزیر حکایت کرد و نواز مکه از زبان
 بسیار شکایت وزیر کاراگاه جواب داد که ای شاه عالم پناه

مرد چنان را چنین مختار کند که او هر چه خواهد کار کند اگر یکسان
هوشیار باشد و شصت محله بیدار بقب زن لقب بخزند نیز ساند
و زود و زودی کردن تواند اگر خواهد خود پاسداری نتواند نمود
از طرار آن کس بر آن فریاد چه بود حتی قتل آماج بر سر
نهاد و پنج باید جمله چیز توداده چون هفت موجود و عالم حوالی
از تامل کناره کردن نادانیت بادشاه گفت ای وزیر کارگاه
و دانش پناه دولت خواه اگر نیک بودی سر انجام زن
زمان زن نام بودی نه زن وزیر عرض نمود که ای شاه
عاقبت محمود اگر همین خیال فاسد زن نمی قطع نسل شود
و ملک و ارث هفت بدست دشمنان رود بهتر آنست که ازین
لذت محروم ماند و چندی از زمان عالمی خاندان را با بوی خوی
کودان و پس جابوسان و از هر یک بازمانش و آرد از هر که

از هر که کامل عیار باشد او را بخاتون نکرین و دیگران را از خانه بیرون
کرده بغیر غلامی نشین بادشاه سخن وزیر خواست پسندید و طالب
مساکت گردید و چند کس از داناتان تجربه کار اختیار کرد و با تحلیف
نقیض و نقیضه روانه خود یازده آنها هر ستمی شناختند و چهار دختر
ماه بیکر خانیج باید خانه چهار شهر یافتند و در ملک عقد کشیدند و بخود
کامیابان گردیدند بادشاه و چهار نازنین را درون پرده فرستاد
و از ندکان را نسبت بقیاس اود آن بادشاه عالجای حصار داشت
که نگهبانش هر فلک افروخت آسمان باین بندی در پهلوش بست
و بنایش هر سنگ فضایش هزار جریب و هوشش برابر هزار جریب
معماران فرشته سرشت چهار جانب آن عمارت ساخته بودند
مثل شست جانب غرب باغی و لکن وزیر آن باغ دریا بهمان
نهان از فراز باغ تانیش چون زردانی برای آمد و رفت شاه

خست بود و در وسط شرق و در اصل کشته و نزدیکی فتن
ملک با باین نهاده است خور زید و ار حها که شرخانه باده بود
راهنما داشته بودند که شهر را آمد و شد از آن بمنو بسوی شمال زیر قمرخانه
آگاهی و در آنجا قیام مهر و قفل باده خلدی هر چهار قصر از نیمه باید
برداشتند و مکن آن هر چهار قصر در آنها باشند و شب باده و لعل
آن سرگردید و آن هر چهار رکن دلبر برایش خود طلبید آمدند آن
شکران چون نوشن کیوی غریب نکلند بدوش هر یکی که نیمه غره
پردان و باد آبی خرد و فریب براند از باد شاه که صورت آن
کل خان دید بر هر یکی از درها مانی گردید همه را نوازش خنروی بالا
خوئند و روبروی خود بخت نشاند تا یکسای بدوئی و خاطر داری
هر چهار پرداخت پس یکی را از آن بهنجوایا بپنداشت و دیگران
بر خاسته تسلیم نمودند و همچنان خود آمده بودند باد شاه چمن خانه

چون خانه از اغیار خلا دید راحت جان خوار در کشید کلاه
دست بر پستان بخش نهادی و کلاه بر لب بخش او بر می بود
داوی درین بود و لب و هنگامش و طرب و والی لحن
بکف کل خوشنویس و مکروی را زید و برو نازنین آه آه نموده پیش
گردید و باده ازین حرکت خود انگشت بدندان کردید بیکر طعم
که با جانب بود و این غریبه بجا دیده خنده نمود باده از خند
تشان حیران تر گشت مگر سست نشسته از سر آن در گذشت
بعد زمانه که نازنین بخود آمده بر طرف نکبت صورت هم روئین
دیده گفت و ده این نا محرم گفت بیکر سیمیا که این سخن بشود
باز به اختیار خنده نمود باده از خنده اش در شکفت ماند مگر
خیال بخاطر عشق دست و نرساند تا سحر با صبح مشغول نشاد بود
و بدو غوغا کام دل حاصل نمود و میگردید جهان را انور کرد

باشد ممکن آگاه در بر جی که بطرف اصطبل بود مقور و خود بدو ان عام
رفته با نظام سلطنت پرداخت و بداد و ده روز بخش هر یک
خاص ساخت و وقت شب مشیرت خانه آمده نازنین دیگر را طلبید و از
غایت شوق در غوش کشید. پادشاه که قضای قائم در بر داشت از لطف
دست برنش گذشت نازنین از غلش موی قائم پیوار کردید و
کرده از آغوش ملک در کنار گفت این چه بلا خازن را بود که سرا با
بنت من انکار نمود بیکر عملی چون این سخن شنید سها متبسم گردید
پادشاه خنداش را در خنده انداخت و بدو بگفتی آن ناز اندام پرداخت
گفت از بکیزا که داری موی قائم را سوزن می بنداری
چون موی قائم در بدنت خلیفه در آینه بین که رنگ از رخساره
بجای ملک نمود بدین آگاه پادشاه پادشاه نیز روی خود به پیش برده
سرگرم نظاره آن آینه رو که چهره مرد در آینه نگاشت فرمود که در کم هفت

که هفت این نازم کبت از غایت شرم روی خود از دامن پوشید
و صنعت حکم ازین حرکت بقاء تا خندید پادشاه خنداش را بوجه بیند
و کلام دل از ضم کوفته سر خواب گذاشت همچون شب با خبر رسید
و سحر ظاهر گردید و قهر که را نشنیده ربابان بود ممکن آن نازک
بدن مقور نمود آن روز دل پادشاه چنان خواست که روزانه بنرم
عیش و عشرت بیدار است نازنین میوم را خواند و هزارانوی خود
بر سریش انداخت در آن خانه پر از نعم باغی بود رنگ ارم در میان
حوضی بسیار گلان و خوشکاری انش بران تنیم طعنه زنان دوران
حوض بران ماهیان همین بیکر شنود و در گوش و کردن آنها صلقه
نای زر زو رفتی رنگین که در آن حوض بوده شکل هلال بر آستان
می نموده پادشاه خندید و در آن سوار که ده سر داد و گشت
هر روز روان شد از حبش پادشاه نازنین که هزارانوی پادشاه شش

کشتن بود چون یکایک بنجاء بارگشته و در حوض نگاه نمود و چشم مایه
در نظاره دیدند باد آید و غریب از استین روی خود پوشید گفت
ای باداه این مایه را از آب آتش افکن بکه بنوح خشمی نهد
در روغن تا آمد و زای باداه عجب بر سر بر خیزد ندیده تنم
آفتاب این سخن باز گمان خیال نشیند خنده برداشت گمان
محال نشیند باداه خنده نشان غلط ندانست مگر خود را بر در مجال
زد چند آنکه توانست دست در گمنا زین کرد و بوسه از پیش گرفته
کلام تلخ خود شیرین پس همان هر دو مشغول به هم و لعب و معذبند و دو خواه
عشش و طرب نمودند تا زین دست باداه گرفته برای کلکنت
روان گردید و درین اثنا بادی تند وزید بگش و آژون شده
در آب غرق شد و را کبان را آب بغرق زد که صد غرق گشتن
شان دید و شکل صید بر خود لارید از خوف بر زمین افتاده

بر زمین افتاد چنان دندان دندان افروید که سینه کان را کمان
شد که مرد باز در خنده شد خیال حکیم دوشه گشت زان خیال دو نیم
بادش کلاب طبلید و بروی آن کمر خراشید چون بهوش آمدش
گفته بخلوت رفت و تمام آن روز بخش و غرت و وقت تمام یکم با ده در
ابواب که رود بود و خرامان خرامان رفته سکونت نمود هیچ کس که او را ندان
چون روز را مبدل نب کرد با شاه ماه چهارمی را طلب آن نظر
سرایان را خرامان رسید و سندی که دیده چون پسران زن آوب
بوسید تا و فیکه با شاه بالا خواند دست آویخته استاده ماند
باز جاده افتاد و خود بیرون نهاد و سرشته او به هر امر مانند دیگران
از دست نداد تا ظهور صبح حضور خرو شده ماند و سر از راه بندگی بر
نگرداند چون حجر عیال گشت بوی تهر خود روان برجی که بطرف شترابانه
بود بفرمان شهریار رفته در آن سکونت نمود گشت زان چهار ماه

حور و شربت کو کنگ از چهار چوبت بهشت بادشاه پهل خوش قرار داد
و بنا عیش خود برین نهاد که تا درین جهان مایه بار بار دوم راه یک هفته
همه بکار بر این قرار داد با سه هم خوابه اولین عیش عشرت کردی
و از چهارمین نفرت بدل گفتی که این هر سه علامه خندان اند که از پیدایش تا
الا آن باز و غمت توانانند چهارمین خوی بهمان دارد که همچو کنیزان
اوقات پرستاری میکنند اما که باز و غم پرده اند که پرستاری و
در با خود کرده اند چون غم از این بابت افتاده ناچار چهارمین پسران این
خود بر جای بماند این جمال تمام را بخت و دانت و از زو کنارش
ماند تا دانت با سه بانو سه هفته بودی شاد و باز چهارم که کنیز
بود القصة به باکل اندام اول که تنش از کل از اکرشده بود در شربت
شراب بر سر غلطیده بود و وقت نصف شب که چشمش را از خوابه
بر سر خود نیافت حیران شده بر سر برای نخست شافت

شافت بر هو که رسید فطش نمودید چون بود و از نو با فر اند
قتل را در آن در نظر دارند شمشیر از بالین برداشت و قدم قرار گذاشت
پس بنهشته که اندرون دید خرمه رنگ شربت به طش رسید زن افتاد
بر خود علف و تازیانه که در گرفته و بر تنی که گلش سید از از میزد
آن تازیانه زار زار میگفت راست بگو یا بود و تا آنوقت در رنگ
چرا نمود او دست بند بالی عرض نمود که تا بادش بخشد چگونه بیام زود
کلیک سخن جان نشیند از غضب بر خود زید خنده طلب بخایش
گذاشت و چهرش از زبان برید گشت خواست که از پس بر آید و دورا
بشمر زند کار آن بر دو ناکه ران تمام کند لیکن دور از این راه که دور
خود اندانید که اگر بر ارشاد این شایم دیگران آگاه شوند من و قوف
بر سر ارشاد نیامد باین آید باز کردید و بر سر خود چشم بند کرده دراز
زن بدکار نیز چون از حرف خلاص یافت بوی هوا که خود شافت و بر کو

باشد آمده خوابید و مانند سید سحر ظاهر گردید. باشد از نجارها و بناها و دیگر
در برج جنوبی رفته بزم راست. بظلمت غول ناله و فریاد بود و در دل انتظار
آمد شب و دل نبود چون شب آمد و بناها بآمد بخسرو بر سر دراز شده
خود خواب انداخت و بیدار و چشم ظاهر شد. چون دو پاس از شب
گشت یکبار عروس از پیشگاه رخسار فصل از دروازه زردمان
و آمده همه قدم در خانه نهاد و در نجارها و بناها و دیگر بپوش انتظار
میکشید. همین که زن نازنین را دید از نجارها بجنبه دوید و پیش گرفته بر سر
بالا و شتر خارا از پا انداخت و مانند شتر گریه کش بر و زیر کرده با وی
نزدیکی ساخت. شب که تمام او نکاش بود بکینه بر دو بال خارش بود
باشد که سایه را و بال آن ناگه رفته بوده غیرت نیست و میخاید چون
احوال دیگران هم در بیان نظر داشت و دیده را نادیده انگاشت. سزای
علی بروقت دیگر موقوف است برکت و مخلص آمده مد از بر سر گشت

بر سر گشت این آمده در هیئت چشم بیدار گشت و خوابش نیز از ساربان
رفته شده باز کرد و آمده در غوش خمر خوابید چون بیدار گشت و روز طاعت باشد
بر سر آن رفته جلوه میماند و بناها آن بزم از نازنین التی خوابده در ساعه غمیر
و باشد از نشانه آن تابش میماند. همین سان خود و در پیش و طاعت و انتظار
آمدن شب نمودند چون روز گذشت شب تابان گشت. باز نشانه زرق
خوش را میساخت چون شب پیش سر بر بال گشت چشم بیدار گشت و نظر بر نازنین
داشت چون نصف شب گذشت و آمد و دست مردم موقوف گشت زن از پیش
بر خاسته و آن گردید و بوی که در میان نهان کرده بود گرفته بر لب و در سینه جامه
از تن بیرون کرد و سینه بر سینه خود را در آب دودن باشد و نیز غریبان گردیده گشت
و از آن بجز خوار گشت نظر آید بیافت نیم فرسنگ بگذرد و کج گشت
و تنک قلند چارهای از نجار بیرون برآمد و دست بانوی شاه گرفته اندرون
در آمد و خانه را نگاه کرد و از بر سر گشت و هم خاقان و هم خود را

رسیده در این شب باد باده بخوابد و برای این می باشد نمود خشنک لا علاج
باز گردید و بر سر خود بیدار خوان نیز از خواب باز گشته بهفت شبی بر سر بیدار
خفت چون بیدار شد از چهره روز زدود و موزن باز با یک سحر نمود باد
بادای دو کانه یکانه قیام کرد و برای دریا احوال بخاون چهارمین بولش خرام
آن نصفه که باد را دید به تقطیع بنه خاسته بر سرش بند و دست آویخته روز و انداد
در بیدار شدنش و گذشت از پیش و شامانه ابدالمشربان پس با کافور شدن روز و کافور
و سیمین نزد و جوت به نمود و طریق دلدار هم حریف و هم بر سرش می که یک شب از
گذشت باد به بدست و یک دانه در خواب چون خندان غمت باد داشت
و از پیش خورشید می پنداشت نه خود را باد مایل شد و نه کامل از حاصل
زن با کلامن چون دید که باد به خفت و نصف آخر گردید از پیش و بخت
بگویند به رفته در لب و بار به خید و سیده رو به نشسته عبادت از دی و دست
و روز بخاک عمر می لید و برای کوهن های خود را زار می نمایند باد

باشد که بکین نوشته بود از زنه اندون نگاه نمود با تو صحت سرت را
دید که از حق تا سوزت کنه ازین خدا خوان بدگاه او بیشتر بخت و از این
باز گردید و از ر بستر اندیشه و تو هم بدل میشود که این نباشی مقرر
فریب دادن من خواهد بود تا یک هفته با تو از پیش کرد و با ساینش یقین
دانه بدگاه این نباشی چون از من بر چهار باخ رسید و در صد و او جزا
دادن هر یک خود کردید اول لب الله سوی ختم که با نوش در باغ نصفه بود
از اینجا برداشت و بجای سوی کاخ گذشت و دست خود که زن می برد
برای ملاقات اشناد دریا اشناد کردید و با امید در میان روز و رسید مر خدایم
بگذر انداد و آن نزد من در آیه حبان داد چون او از راه آب
خواند و القرضه باد و در نزد او بدکار و دیگر نازک اندامی که
بشتش از موی قافه خراشید از سر تا پای تنش سوز نهاده و مگر بر آن
باشید چون نری اعمالش در کنار نهاد و در خوشی مان ساربا که متوق او بود

داود ناچو کرد اشتران لبیک: یادش آید بوی غر و مشک سپین
را که تنش از گل ریخته بود: تا دایه خاوار و اگر قفسه خوب شلاق فرمود پس
بجوشنل که نیم خورده شک را شاید: و هر کنده خور را کنده پزی باید
و هم خبر نده که یارش بود: ساختنش که سار وارش بود: تا چون
در بخار کین کس غایب: قدس غنیمت و انچه غنیمت: چهارمین را که دانش از دوش
تری پاک بود: خطای با تو بانوان نمود: و در دل خود عهد بست که نادیده
چهارم از دهنه سب بخورید: و دیگرگزید: بل روز زمان نه بیند چون آن پاک
دامن لبس خد کا فور بر او دست میداشت: و با دهنه موافقت او
تا تمام عمر شایع: سبب خود برنگ خد گذشت: و پاک است از گند
کا فوری نامها را بیاض معفوس: تا که هیچ نور از چون کا فور بسپد
نتافت: نام صداقت بر آن اطلاق نیافت: بهر گم که بنسختن نیاید
چون این افسانه نور بار اصفیا نمود: و دل نور کیش برنگ غنیمت لبس شکفت

بشکفت: و آن ماه را در خوش گرفته تا میدن هیچ کا فور بسپد: خفت: قصه مخمر
این سان تا که بهرام بهرام فرزند بود: هر روزه بکندی رفته عیش و طرب نمود
آخر الامر چون که نیت نام بگور داشت: بگور را کور کند داشت
و نیت با نیت بهرام کور در بخاری کور و نیت بهرام کور
و قصه پرواز شاه کند ساز: و او هفت کند این آواز که روز
دل بهرام عزت دوست: خود بخود تان گردید: ناچار به تفریح طبع طول
بهر غسان کشید: بر آتش یاد با سوار شد: و در کنار هر طرف که ایران و کند
را میدید: و نبال آنها اسپد و آید: هر چند تیرش هزاران کورن و هو
مشکار نمود: لیکن خدنگ نظرش خبر بر کور نمود: درین محمود گشت و چون
جکاه و او کوری از سبزه زار رحبت: و بکشت و بران ظنر بخرامیدن
به بخت: طرفه کورشان بری: و صد در جور از او بری: و بکجه چون
خیال بود چشم: می نمود و نمی نمود چشم: ندانم که در محقق کور بود یا بری

بهرام کور کور بهرام که بهین کور دیدار پادشاه بوی کور و دین بهینش کور
جست نماند و پس پس بهرام در آن ترکش از تیر پرداخت و به
کامل و فغانش ناخت: اگر چه تیر بر تیر میزد: لیکن یکی تیرش کارگر می گویید
و بهرام کار انداز ازین خطاه فاش دست بردن میگزید: و دین تک
و بهرام اندر و بگو: او بهات چه چاره بکند: دل کارمانند کام نهنگ
نار یک تنک: چون خورنوار رسید تا به: چون کهن دوزخی زبانه
اندرون آن هو فرو از آغاز و فعا و غارنا پیدا کن: کور که زبان
رو بقضای شیر کام نهاد: در آن چاه بر بلا افتاد: اشقر بهرام که قدم بر پیش
میرسید: و به اختیار دینش میدوید: غلطک زبان سنگون در چاه درآمد
و نوری عظیم از دروش برآمد: از آنجا که گفته اند: اِذَا اجَاءَ الْقَضَا
اعْمَى الْبَصَرُ بانی نبیای که داشت چاه بنام بطر: انبوهی از امیر وزیر
و صغیر و کبر جمع گردیدند: و بر سر چاه حلقه ماتم بسته نابیندند: چند کس در دو

در دو نشستند: و چاه فروختند: چه بپوشند: آب دیدند که در سوراخ
چاه خورده بود: که تیرش چون اینان را ردی نمود: هر چه طرفین
کافتند: مگر نشانی از سوارش نیافتند: آنگذ خاک گردیدند: و تا باب
رسیدند: لیکن آن در بکتابت نیامد: و آنگاه با هم رسیده بشت: الحی که
بفایده بوده: و هیچ نداشت: ثو: کاین چنین کنه ایست خاک:
که خوانند کشیدش ز خاک: خاک بهرام بچینند تمام: بهرام بود خاک بهرام
خاک بر سر کنان: آب از دیده روان از چاه برآمدند: و ناله و زاری
و نوحه و گدا درآمدند: جامها کبود پوشیدند: و دست ناف مالان
خروشیدند: چون خود نیز آماده آن بودند: ناچار صبر نمودند: ایما کنه
با این بزرگ: غافل از کیدار مرگ: بهوشیا ریش و بیدار که زانیز
این راه در پیش است: و مردم بر قدم همین چاه پس ای بهیوس
آن ره کن: در این کهن نیاید: مگر تو خلق کند به نیکی: با دلت نام شد

تو به من بگو قصه‌ی نهمین کلکت باسد که است هر یکدام
صفحه یکدم و در حق مندرج است منصف بیان کند حسب مندرج تفصیل

۲
اول صبح حمد خدا و نعت حضرت رسالت
صفحه دوم آغاز داستان و انجام نای این بوستان

۵
رفتن بهرام با دلارام بشکارت خج و غر و ادن است و اهو به تبر
کفار و راسته شدن هفت کلکت نهمین است
۱۵ ۱۰
کلکت دوم در بیان ترفیع فرما شدن بهرام و پیش نمودن باغزاده مشکین
۱۱۶
۱۵
هندی روز شنبه در کبذ مشک فام
افسانه گفتن آن جادو کفاه و بروی بهرام شاه

۳۳
کلکت سوم در بیان رفتن بهرام روز شنبه بکشد رعفران و باصنم
نهم روزی ببر بدن بکامران

۴۰
افسانه گفتن آن کل رو به در کت بو

۵۱
کلکت چهارم در بیان جلوه فرمای بهرام و کبذ بکار با با صفدر
روز و شنبه بهشت و ماله

۵۲
افسانه گفتن آن طوطی سبز پوش و نهادن بهرام با تمام آن کوش

۶۵
کلکت پنجم در بیان رفتن بهرام روز سه شنبه در کبذ کلکت
و شبان روز و عیش کردن با کفارتا ری

افسانه پردازی آن کل اندام بحضور بهرام عالم مقام

کلکشت هشتم در بیان عشرت کردن بهرام در کیند بخت رنک روز چهارشنبه
با صنم رومی نوح و شنک

بنفشه زار و مانیدن آن سرو باف نه گفتن و شربت بنفشه یافتن
بهرام از ترانه شریف و این

کلکشت نهم در بیان عشرت کردن بهرام

افسانه گفتن صنم سحر کلام بحضور بهرام خجسته و جام

کلکشت هشتم در بیان

کلکشت هشتم در بیان جلوه فرمان شدن بهرام روز جمعه
در کیند کافوری و ام و بر با بنفشه شاه نه بزم و عیش نمودن
با صنم خولد زرم

افسانه گفتن لعل کافوری بعد یافتن از بهرام و تنوری

داستان اوقات یافتن بهرام کور و بر تنجوی کور و رفتن به جام



567